

PI R
۵۲۰۴
/ ۱۱

سعدی، مصحح بن عبد الله،
[بوستان]
الدین محمدی شیرازی، بخط
کابل، مطبع ماشینخانه: السلطنة
کابل [بی تا]
۳۴۴۸ ص.

چاپ عکسی از روی نسخه خطی میرصاد بتاریخ
۱۰۱۲.
تحریر ۰۱ شعر فارسی - قرن ۷. الف. میرصاد،
خطاط. پ. عنوان.

PI

کتابخانه مجلس
اسم کتاب: بوستان
اسم مؤلف: شیخ مصحح الدین سعدی شیرازی
خطی
چاپی
موضوع: ادبیات
شماره دفتر ثبت: ۱۲۵۳
شماره ترتیب در قفسه: ۵۹ / ۱۱ - ۲
ملاحظات:



۵۹
۱۱-۵

۱۲۵۲



این کتب خزینه در موعظ شانی و ابن دینیه جواهر فیض و
کتاب مستطاب فوائد آفتاب بوستان افصح اشعار
و المجلد العرفاء حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است
نور الله مرقد که بخوار زبانه خطاط معروف و استاد
مشهور میرعماد الحنفی در پند کیمیا و دوازده جری قیدی
سمت بحر تریاقه و کتاب حضور ماکر و دیده و خوش و پنهان
فاضل و خطاطان کامل از اسپاطنه کامل که و نای توابع
خطیه و شناسایی خطوط اسپاطنه قیده بود و دینیه حکم نموده
و از آن خط میرعماد گفته بلکه هر یک از ناظران که شناسایی
خط اسپتاد میرعماد باشد و بنظر غایب این نفوس بعینه را
مطالعه دارد این حکم اتحاد را می کند پس محض برای
اینکه بهره مطالعه و خطوط خوش منظر این نسخه پند
برای انسه و معدود و بی پند و بر یک نسخه اصلی آن به خط پند

۵۲۵۳/۵



چنین اراده و فرمان کردیم که چندی در مطبع ماشینخانه
دارالسلطنه کابل بذریعہ صنعت زینکوگرافی که اصل خط را
بدون تغییر عکس گرفته چاپ می کند طبع شود و بصفت
مجتبه که برای آن مقرر شده بفروشد تا ازین روم
کلمای بوستان حضرت سعدی تا یکی نبرد و دیگر کار و تکمیل
نصایح و پذیران عارف خیریک بختید جدید بهی
و هم از ملاحظه خط خوش مهر عباد انظار اسفند و این
بخت کسید و الله الموفق

سراج احمد الرضا

(۲)

چو کجایان پیش آمد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
عزیزش از حد و حد	که در پیش از پیش نهاد پیش
بهر سبک بگزید از توفیق	که در پیش از پیش نهاد پیش
شود شاه و لشکرش از وی	که در پیش از پیش نهاد پیش
بسیار از رزق برکت	که در پیش از پیش نهاد پیش
بین این دنیا و آخرت	که در پیش از پیش نهاد پیش
که از دست تقدیر مانده	که در پیش از پیش نهاد پیش
غنی گشت از طاعت بنده	که در پیش از پیش نهاد پیش
بسی آدم و من و مومنین	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش

در پیش از پیش نهاد پیش

(۳)

یکی را بس بر بند تاخت	یکی را بس بر بند تاخت
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش
که در پیش از پیش نهاد پیش	که در پیش از پیش نهاد پیش

در پیش از پیش نهاد پیش

(٤)

قدیم کوئی رینکوی پسند	بگلک قصا در رخ نقش بند
ز شرق مغرب در آفتاب	روان کرد و کوه پست و کشتی با
چو بی پستری نه در شتاب	چو بنجا و دینک مردان آب
زینس اجبت لرزه آمد پستو	فره کوفت بر دوشش کوه
در نظره راصورق چو پی	اگر کمر پست بر آب صورتی
نند لعل و فیروزه در صلب	کل لعل در شایخ فیروزه رنگ
دراز افکند قطره پویم	ز صلب افکند قطره در شکم
بازان قطره لولو و لاکند	وزان صورتی پس و بالاکند
بدر عالم کیده پوشید زیت	که پند و پنهان بر دوشش گیت
بسیار کند روزی را و نمود	اگر چندی پوست پاید و نمود
بازش جو داند نم نش	که داند جز او کردن از دست
در کوزه بزم قدم در برد	اگر در به بهجای شرف

بیت
شبه

(٥)

جهان متغی بر آیتش	فره ماند و در کس نه متیش
پیش ما و را حلی بر شش یافت	بهر نه تنهای کاش یافت
ز براوج دشتش دیر غم	نه در ویل و دشتش پست غم
دیرین رط کشتی فرو شد زار	که پیداشته تخت بر کنار
چو بهانه پستم دین بر کم	که دشت گرفت استیم کم
محیطت علم ملک بر بیط	قیاس بر وی نکرد و محیط
توان بلاغت به جان رسید	نه در کلمه چنان سبحان رسید
نه اوارک در کوه دشت رسید	نه قدرت به خواش رسید
که خا صا یی و در پیش آمد	بلا صی از گشت فرو خاد آمد
نه بجای مرکب تو آن حش	که بنا با سپر باید انداخت
بهر سبکی محرم را گشت	بند بر وی در بار گشت
که در این بزم سپاه نمود	که در وی سپه شیش نمود

شعر

کپی

(٦)

یکی دیدار باز و پر خنوت	یکی باز آید و بر دوخت
و کرد در دوزخ پاره و پاره	کسی و پسوی کج قارون باز
گر و کس نبردت کشی و ن	بترسد خرسند ازین کج خول
نخت اسب باز آمدن کی کند	اگر بطلبی کس نرسد می کند
صفائی بستد بر حاکم کنی	تا دل را بسند دل کس
طلبکار عهد است کند	مگر بوی از عشق است کند
وز باغ جبال محبت پری	بسیاری طلب بد باغ جبری
نماند پس در احوال	در وین پس در پای خیال
کم آن که در میان رفت	درین کج جز مرد پای رفت
تجیر کیم و عفاش که بیت	و کرد کب عقل را پوی رفت
بر شد و بسیار کشته اند	کسانی که زین او کشته اند
که هر که نبردل نخواهد رسید	خلاف پسر سپه که رو کند

(٧)

مجاپت پندی که را چمن
توان یافت جز درین صفت

کرم الطحنا یا حیل شیم	نیست البرای شمع الالم
شفیع مطیع بی کرم	قتیم جیم جیم جیم
امام پس شوای پس	امیر حسن اهل جبریل
شیع الوری ابعث	امام العدی صدر دیوان
کیمی که حرج و فک طوارق	مهر نواز پرتو نواز
نیمی که کرد دست در است	کتب خانه چندت شیت
چو عرش است شیم	بعون مناس قمر ز دویم
در پیش افواه نیست	ترزل برای او کس نیست
نار زات و عری برادر کرد	که توریت و انیل منسج کرد
نار فک در کشت	نار فک در کشت

شش
بی

(۸)

چنان گم دریت قربت برآ
 که در پسر و جبریل از زبان
 بدو گفت پندار پرت الحرام
 که ای حامل وحی بر خردم
 پرورد و دوستی غلغله نیستی
 غنایم و فحش چو آفتاب
 بختان و از بزم عالم نماند
 اگر یک پر موی بر تر پر م
 نماند بختیاری کپی در کرو
 چو نعت سفید و گویم ترا
 در و ملک بر روان تو باد
 هر دند و دانا شب نذر و
 خدای تعالی خاتم
 اگر و عظم و دکی و زشتی
 چه کم کرد و ای خضر زخده
 ز قدر ریخت بدر کاه
 علی ولی شاه و لدل پناه
 اگر بر قول یار کس خاقه
 من دست و امان آل رسول
 ز قدر ریخت بدر کاه

می

(۹)

که باشد شتی که ایان حیل
 نیز یک ارالیه است طفیل
 خدایت شکست و خیل کرد
 زمین پس تو جبریل کرد
 بلند آسمان پیش قدرت جیل
 تو مخلوق آدم سنو آریل
 تراصل و جو داندی انجیل
 در هر چه موجود در دشت
 فام که این سخن کویت
 که و الا تری انجیل است
 ترا و کولاک میلیست
 شای تو طوطی وینست
 چه و صفت کت بعدی تمام
 عیسی الصلوٰۃ ای نبی پیام

در اقصای عالم بستم
 ببرد و ایم با بر یک
 زمر زمر کشته بستم
 زمر زمری خوش بستم
 زمر زمر کشته بستم
 زمر زمری خوش بستم
 زمر زمر کشته بستم
 زمر زمری خوش بستم

تبع

چو پاکان

تولای روان پاکب بوم	بر یکم خاطر آشت م و روم
برین آدم زین بوستان	توی پست منقش پوی پستان
بال کتم از مصر قند آوردم	بر دوستان رمانی بزم
مرکز تی بود از آن قند پست	پنجهای شیرین از قند پست
ز قندی که مردم بصورت خود	که ارباب حسنی کاغذ بزم
چو این کلخ دولت پر و ختم	بر و ده درازت پست پستم
کی باب عدلت و دین داری	کجانی خلق و ترس خدای
روم باب احسان و ام پارس	که چرخ کند فضل حق را پارس
سیم باب عیشت و پستی شور	ز عشقی که بستند بر خود و زور
چهارم تو افغ رنسان چمن	شتم و کرم و قناعت کزین
هفتم دراز عالم تر پست	هشتم درازت که بر غایت
نهم باب تو پست و راه خدا	دهم در مناجات و خجسته

شکست کتاب

بر روزهای یون پال سیه	تیارخ فسخ میان و عید
زشت شده فزون دجائخ	که پر درشت این نام بردار کج
بنای پست بادا سنی کو مرم	هنوز از جنات پیرانم بزم
که دیگر تو کو صدف شیر پست	دخت بندیت در باغ پست
الا ای خرم دست پاکیزه خودی	سرمه نشیند دام عیبی
بقا که جری پست و کر پستان	بنایا دشوشت و در میان
کو کر پستانی نیانی بدوش	که کم کار و نما و خشم پوشش
نمازم بهر مایه نفس خویش	بر یوزه آور دوام دپست
شیندم که در روز امیدوم	باز از این کان خجسته کریم
تو نیز از بدی پسینم در چمن	بخلق جهان آفرین کارکن
پوچی پسندایت از منار	بردی که پست از لغت پزار
سازگار در پارس انشای من	چو پست بی قیت اندر خلق

بماند

(۱۲)

چو بایک دهن تو را از دهن	بیت درم عیب پستور بود
کل آورده بعدی پیوستن	بشدنی و فضل زنده و پستان
چو باز کنی استخوانی در پست	

در جهان

مرطوب ازین که نه خوابان	سپردت پادشاهان
ولی نظر کردم به نام فغان	کمر باز گویند صاحبان
که پندگی گوی با غمت بود	در ایام بوی بکری عید بود
پس در گرد و درش نام جهان	که سینه بدوران نو شیروان
جهانسان یی پر و داد و کرد	نیاید چو بوی بکری عید بود
پس بر سر ازان تاج جهان	بدوران عیش و شاد جهان
در نخست آید کسی در پناه	نیاید چو بوی بکری عید بود
طوبی لب کیت با غایت	در ایام بوی بکری عید بود

میس

(۱۳)

نیزم چو ملک و کج و پر	که وقت بر طغل و برنا و پر
نیاید برش و ناک از عینی	که نهها و بر خاطر ششم می
طلبکار خیریت و امیدوار	خدا یا امیدی که دار و دار
که کو شش بر آستان برین	سنو از تو اضع پرش زمین
تو اضع کردی نذران گو	که اگر تو اضع کنده خوی است
اگر ز پرستی پیچیده چنانست	ز پرستی افتاده مرد خدا
ز ذکر میلش نهان میسرود	که صیت کرم در جهان میسرود
جهانی خنده و مند و فرخ نهاد	دار و جهان جهانست یار
زیننی در ایام او حربه	که ناله ز سپرد و سپهر خنده
کس این سیم و تربیت آیین	زید و آن شکوه آیین
ازان مش حق پاکش توست	که دست خفیا کاشش توست
ز بایک پست و بر عالمی	که زالی نیندیشد از پستی

چان

همه وقت مردم به روزان
 در ایام عسل تو ای شیرین
 بهند تویی سپهر نام خلق
 هم از بخت و خنده و فرجام
 که تبار فلک به وجودش نیست
 لعل که از کونای او خوشند
 تو در سیرت پادشاهی شین
 پس کند بدیوار وین سکن
 ترا پند یاجع که از ریت
 زبان آوری که درین دل د
 زنی بجز بخشایش که وجود
 بر وی پنجم اوصاف با چسب

بنامه از کرد و شش آسمان
 نزار و شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سپهر انجام
 که تبار فلک به وجودش نیست
 درین قدرت و کربا و سیت
 ز نشان سیرت آخوند
 سبق بر وی از پادشاهان پیش
 بگردان جهان به یاجع شکست
 ز روی او دیوار اسپند
 شایسته کف و زبانش مباد
 که سپهر طریقت از وجود
 کجند درین سنگ مبدل

تخت

کران جسد را پسندی ملا کند
 فرو نامدم از شک و خند کرم
 جهان آفرینت کند ارباب
 بلند اخترت عالم افر خسته
 غم از کرد و شش و زکار تباد
 که بر خاطر پادشاهان غنی
 دل و کشورت جمع و جور باد
 قوت با و پو سپهر وین
 در وقت بتا صد حقش ارباب
 جهان آفرین تو حجت کناد
 عینت بس از کرد و کار مجید
 منت نهان سپهر کنی بد

مکر و فتنه دیگرانست کند
 سمان که دست و پا کسرم
 جهان آفرینت کند ارباب
 زوال اختر و شمت چوست
 و زانیش بر دل غبار ساد
 پریشان کست خاطر عالمی
 ز ملک پراکنده که دور باد
 بدایش اول خود سیرت
 دل وین اقلیت آباد
 که هر چه گویم فتنه است و باد
 که توفیق خیریت بود برین
 که چون تو خلف نام برد از کرد

تخت

(۱۶)

محبوبیت این فرخ از انبیا	که جانش را بخت و بخت
زلفت جهان چه رنگی در	که چون تو خائف نام بر و ار کرد
خدا یا بران تربت نامدار	بفضلت که باران رحمت بار
که از پسد رنگی مثل مایه	کعبه یا و چه بود که بار
اما بکس محدثه یکتا	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانخت و روشن منیر	بدانش برکت و تندرست پر
بر دولت جوان بخت بلند	بیا زود لیر و بدل بخت
زمنی دولت مادر و زکار	که رودی چمن و پر و در کنار
پرست کرم آب دریا برد	برفت محلی از ریای برب
زمنی چشم دولت بروی نا	پیر شهیدان که در من

یار
بگوید

و نور

(۱۷)

صدف که سپیدی در وایز	زبان مستر و وار و که کید از در
توان در گنویس یک وایز	که پیرایه سلطنت خاندان
کنند یا رب بفضل خویش	چو پیر از اسب چشم پیش
خدا یا در افاق نامی نشین	تو بیق طاعت کرامی کش
میشش از انصاف و تقوی	مراوش به پیس و عقیق برابر
غم از دشمن ناپسندت مبار	وزادیش بر دل کند مبار
بهشتی درخت آور و چون یار	پیر نام جوید و پدر نامدار
ازان خاندان حیدر پیکار	که باشند به خوا و این خاندان
زمنی این دانش منی ملل و	زمنی بخت و دولت که پایدان
بگذر که حماسی حق در قیاس	چه خدمت کند از زبان سپاس
خدا یا تو این شاه درویش دست	که آسایش خلق در ظل است
منید و ارشاد خست مید	پیرش سز و درویش خست

بروند

(۱۸)

برایش بود یک شایع جواد	در اوج ملک تابو و مهر و ناه
براه ملک مروی و سپید یا	اگر صدق اری پیر و پنا
تو منزل شناسی شه راه رو	تو حق گوی چو و حقایق

چه حاجت که نه کر پی آستان	بنی نیر پای متدل اربلان
کوپای غرت بر خاک نه	بکور و بی اخلاص خاک نه
بطاعت بند چه بر آستان	که اینست جاده و بر آستان
اگر بند و سپهر برین بند	کلاه خند او ندی از سپهر بند
بر کاه فرمان و دولال	چو درویش پیش تو انکفال
چو طاعت کنی لبشای پیش	چو درویش خفیس را و جز پیش
که پروردگار تو انکر تو پیش	تو ناوار و درویش چو تو پیش
یکشور کشیم نه فرمان هم	یکی از که ایان یں در کشم

(۱۹)

خدا تو بر کار حسیرم دار	و که نه نیاید ز من هیچ کار
تو خیر و نیکی هم دست یں	و که نه چه حسیر آید از من کس
و خاک بش چون که ایان بود	اگر منی پادشاهی بود
کر بسته کرد و گشتان برت	تو بر آستان عبادت پرست
ز منی بند کاه خند او ندکار	خداوند را بند و حق کد کار

کتابت

حکایت کند ز بزرگان دین	حقایق شناسان حقین
که صاحب دلی برینک نیست	عیمه از عمار و ماری نیست
یکی گفتش ای مرد و خدای	بدین که رستی مرا نه نمایا
چه کردی که در دلم نوش	کنین چای و ت بنام نوش
بخت از پنجم ز بخت و ما	و که پس و کر پس بختی و ما
تو هم که در خشمم داوید	و که در خشمم تو هیچ

چو حاکم انفس مان و بود	خدایش کندار ویا و بود
محالست چون و پست از و ترا	که در پست دشمن که از و ترا
رو نیست از غریت مست	بنه کام و کامی که خواستی پاب
نهیست کسی بود مندایش	اگر کشا پندی پسندایش
کجاست	
شینه کم که در وقت نزع زایل	به در پیش گفت و شیران
که خاطر کندار در ویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید یاد از دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی کس
بر و پاس ویش حقیق دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
نیاید بزرگویت و ناما پسند	شان خست و کرک در گوشت
رعیت چو چخته و پاشان	دخت کی پسرباشا بخت
کس نتوانی دل خلق ریش	و کریمچی پیکن خخ خویش

اگر جاده باید تسبیح	رو بار پستان امید پست و هم
طیبت شود مرد را بجز	بایند نیکی و هم جوی
که این مرد و در پادشاهی	در اقلیم و ملکش تیستی
که بجایش آرد بایند و	بایست بجایشش که کجا
که ز کپاشش نایند	که ترسد که در ملکش آید کند
و که در پرست و یی عی	دران کشور اسود کی روی
اگر پای بندی خنای پیش کی	و کریم پوری هر خویش کی
فرایند دران مرد و کشور خوا	که و لنگ حبد رعیت شاه
مهریت بکمران لا و مر پس	ازان که ترست از زو و تر پس
و که کشور آبا و پسند نجواب	که دار و دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رشد پیش پیران سخن را بود
دست شاید زید و کشت	اگر که مرسلطت را پاشا

(۲۲)

مرامات متعاقب کن از بدویش	که مراد و روزگارش کند کاپش
مروت نباشد بدی پاکس	که روی گویاید و باشی پست

حکایت

شندم که پسر بر پیش گفت	در اندام که چشمش زینخت
بران بشتن تا هر چه میت کنی	نظر و صلاح رعیت کنی
الا تانچه پس از عدل داری	که مردم ز دست خند پا
کیز و رعیت زبدا و کر	کنند نام ز شش بختی شر
بسی بریناید که پناه خود	کنند آنکه بنهاد و بسیا و بد
خرابی کنند مرد و شیر زن	نخند آنکه دود و دل پزین
چراغی که پوه زنی بر فروخت	بسی دیده بلیست که شهر جی بخت
از آن به در تر و افاسیت	که در ملک نیابا انصافیت
حقوقت پسند زین جهان بخت	ترحم فرموشد بر تر بخت

(۲۳)

بدونیک مردم چو میگذرد	تا آن که ناشنخی بر بند
خدا تر پس را بر رعیت کار	که معارف کلیت پر سینه کار
بدانیش تبت او و جو خلق	که نفع توجیه در آزار خلق
ریاست بدست چنانی حلقه	که از و پستان دست مبار و عا
که کار پرورد و زبند بدی	چو بد پروردی حسن عا
مکافات و ادبی بالشت کنی	که چرخش او را باید زین
کن سیر بر ظالم ظلم و پست	که از فزونی یادش کند پست
پیر کرک باید هم اول برید	نیچون که پستند آن مردم

حکایت

چه خوش گفت بازار کال سیر	چو کردش گرفتند از دوش
چه مرد و لیکن آید از ره زن	چه مردان شکسته خیل زن
شسته که بازار کار از بخت	در خیر بشد و لست که بخت

(۲۴)

کی انجا که مو شمشیر بود	چو اواز زه رستم بد بشنوند
و که باید نام نیکو قبول	کنو دار بارکان رسول
بر زکان سپاس بجای بود	که نام نکوشان عالم برسد
بیکر دکن ملک غنچه	کز خاطر آرزو که در غنچه
غیب آشنایان و سیاح بود	که بایان و کردن گویند
کنو دار صیف و سپاس عزیز	وز استیسان جند بران
ز چکانه پر سیاه که در کوه	که دشمن حق بود در حق
ندیمان ج در افسانه ای قدر	که هرگز نیت از پروردگار
چو خدمت کز ایش که در کهن	حق سالیان نشاءش کن
کرام و زوشتش خدمت	ترا بر که مچنان است

حکایت

شیدم که شاپور دم در کشد	چو خنجر بر پیش قدم در کشد
-------------------------	---------------------------

(۲۵)

چو حالش از نوالی تبار	نوشت این حکایت نبرد کاش
چو بدل و کردم جوانی خویش	به شکام پری مرا نم پش
غریبی که مرسته باشد پش	میا زار و پسر و کن از کوش
تو که ششم بروی کنیزی و آ	که خود خوی بد و شمشیر و قیامت
و که پاری باشد شمشیر او بوم	بصفتش مفریت و استقلال
تا بجا امانش و تا بجا پش	نشیاید بلا بر سپه کین کشت
که گویند بر کشته با دانی	کز و دم آینه پیر و جنین
مخبر بر کن از و کی مالت و بد	چو خنجر از و مالت و بد
مخبر که ای هر بنفسم شاپس	که خنجر از و شاپس
چو خنجر من و بر و کرد و بد	از و بر نیاید و کرد و بد
چو شرف و دوست از امانت	باید بر و ناطق و کشت
و از و نیز از پسانت با خاطرش	ز شرف عمل بر کن نامش

خدا تر پس باید امانت کند	ایس که تو ترسد پیش
ایس باید از دوا نیرست ناک	ناز و ز دیوان و خب و ناک
بر پهای بشمار و خارج نشین	که از صد یکی را نپسندی
و دو هم نفس درینست هم تم	بنیاد فرستاد و بجای هم
چه دانی که حدیست کردید	یکی در و باشد یکی پرده د
چو در دین هم یک است از دوا	رو و در میان کار وانی سلیم
یکی را که حسد و دل که نسیج	چو چندی برای خیشش گناه
بر آوردن کام امیت و ار	باز قید بندی که نشستن نزار
نویسنده را که پستون عمل	پنجه بنیاد و طبا بمل
بهرمان این است را و اگر	پروا خشم آور و بر پسر
کشتن میره تا شود در ناک	کشتن کینه آتش از دوا پاک
چو زنی که خشم کرد و دوا	در خشم کبری شود از ناک

درستی زنی هم در پست	چو رک زن که حراج و مرهم پست
چو اندر و خوشی بخشند و پاک	چو حق تو پاشد تو بر پاک
نیامد پس اندر جهان کو ماند	که اندر و نام سیکو ماند
سران که پیش نام سیکو ماند	توان گفت با اهل دل کو ماند
نزد آمد ماند پس زوی بجای	پل و دکه و خان و مهال پس
سرانکو ماند از پیش نایک	درخت و جودش نیار و دبا
و گرفت و آثار خیرش ماند	تساید پس از سرش لکله خواند
چو خدای که نامست و جواد	کس نام سیکو بزرگ نشان
میر نقش جوان به عهدش	که دیدی پس از عهد شاهان
همی کام و ناز و طرب شد	باز بر خستند و بنده شدند
یکی نام سیکو تو بر از جهان	یکی رسم بد ماند از و جواد
بسیع زبانش و نایک	که کشته آید نورش بر سر

(۲۸)

چونهارلو اسند ز نهارو	که کار از اندر نیلایا بنه
نمط کشتن باول گناه	کر اید کسب کار می از نپناه
و گر کوشمالش ندان و سب	چو باری بجهش و نشیند پند
درخت چنبت پست چنبت بار	و گر پند و بندش نیاید بکار
تا مل کنش در عقوبت بسی	پنجم آیت بر گناه کسی
سکپه تناید و گر بابت	که پهل است لعل و جشاکت

پسگر کرده دریا و ماهوں پی	ز دریای عمان آمد کس
زمرجنس از نفس پاکش علوم	عرب یاده و ترک تارکتم
پسگر کرده و جبهت اندوخته	جهان کشته و زان آموخته
و لیکن مننه و مانده بی سخت	بیکل قوی چو تن و جودت
چو راقی او و میسان سوخته	و صد قصه لای هم و سوخته

(۲۹)

بیشوی در اندر زیار کتار	بزرگی دران ناحیت شهریار
که طبع گونا می اندیش داشت	پسگر از پای درویش است
چو بر آستان ملک سپهرها	پتایش گمان پست بر برها
بشده خدمت کدازان شاه	پسروس بجهش اگر کردار
در اندر بایوان شت نشینی	که بخت جوان با دو دولتی
ششاه گفت از کجا آمدی	چه بودت که نزد یک آمدی
چه دیدی ای سرکشوار خوب و	کوبای خرد و سبیل کو شربت
بخت ای حسد او ندروسی	جهانت بکام و خدایت سین
ز غم برین ملک منزله	کز آسپست آرزو و پنم ولی
ملک اتم ایک پیرایس	که راضی کرد و بازار کسب
زیدم کپی پرکان از شرب	که در جم خند بات دیدم حرم
سخن اند و ناگو فرشتان	بلطفی که شاه اسپسین فرمان

(۳۰)

پسند آمدن پیش کشتار مرد	بزد خویش را مذکور کرد
ز زشتی داد و کوهش که قدم	پرسیدش از کوه مرزاد و دم
بخت آنچه رسیدش از سپهر	بعزت زو یک کپکسان که ش
فلک بدل خویش گفت و گو	که دست وزارت سپارد و
ولیکن دست بر رخ تا اجماع	بپستی خند بر بر روی من
بقلش بیا به نخست آرمود	بقدر سنر پاکاشن نمود
بر و بر دل از جو غنم باردا	که نا آرمود و گشت کاردا
چو قاضی بکارت نویسد جل	ز دست تار بندان کند و جل
نظر کن به پوفار داری بیت	ز آنکه که پر تاب کردی شپ
چو دینف کسی صلاح و سینه	بی پال باید که کرد و جز
بایام تار بیت یاد پس	نشاید رسیدن به نور کس
ز سر نوع اخلاق و کشت کرد	خردمند پاکبسته دین

(۳۱)

نکوی ترش دید و نکویا پس	سرخ بسج و مقدار مرد پس
برای بر کان بشنم و پیش	نشاندش از بر پست و پست و پیش
چنان حکمت و معرفت نگار	که از امر و نهیش و محنت
دراور و سپک بزیت لم	کز و بر وجودی سینا عالم
زبان حمزف کیران بیت	که حرف بدش نیاید ست
چو ووش که کچو خیاست	بکارش نیاید چو کند م طید
ز ووش و شنگ پر تو گرفت	وزیر کن اعظم تو گرفت
این بدانیش طشت شد بون	نشاید در و خست که در و
ندیان خست و مند دارند	که بروی تواند ز طشت
کشت را و خورشید طاعت	بسر بر بسته بودی ام
دو پاکیزه کوه جو زوری	چو خورشید و ما از نرف
و صورت که کشتی بی است	نموده در آینه عمت خورش

(۳۲)

چشمهای انامی شیرین چمن	گرفت آذران مرد و شمشاد
چو دیدم که کا و صاف خلعتش	بطبعش بنواخواه گشتند و دو
اروغم زگر و میل بشیر	نیستی چو که ماه پناش بشیر
از آسایش آنکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داری
چو خاکی که قدرت بماند بند	ولی خواجه در سپاه رویان
و گر خد نباشد غرض میا	خدا ز کس که دارد بهیبت زیان
و زیر اندرین شمشاد برود	خجسته این حکایت بر شاخه
که این اندام چو خواند و گیت	خواهد بسامان ایرک لیت
شنیدم که بانه کاشش ستر	خیانت پسندت شهوت
پس بگر و کان لا با پس زیند	که پروردگار ملک و دولت
نشاید چسبیده روی تبار	که بذامی آرد بایوان شاه
مگر گفت نه فراموش کنم	که نیم شب سحر می غامش کنم

(۳۳)

بندار ثواب چو گفت زود	نختم ترا تا به نیم بنود
ز فرمان ایلم کسی گوش داشت	کزین مرد و یکین فراموش است
من این کلمه که گفتم یک بار زنی	چون آرم و دم تو نیست از زنی
بناخواه به صورتی شمع داد	که در مرد و اینک روزی داد
بایدش خبر ده چون پست	در روی بکامان بشت تافت
بجز و توان آتش او فروخت	پس آنکه از خست کس خفت
مک چسبان که کم آن خبر	که در و دوشن آید چو عمر بهر
غضب پست از خون و لیس آ	و یکین کون پست در پیش آ
که پروردگار بکشتش مردی	پس در پی او سپهر دی
میازار پروردگار خوشتن	حق بر تو دارد و بر پیش من
از تو مانده ایتنت نشد	در ایوان شاهی تو نیست
کنون ایتنت نکردم و گشت	ببخش و شمع که بدش بخوار

(۳۴)

بخت بنایت پرورش	پس که بسپارد خورش
کمان دلین از پوشیده	که قول کیمیا نویسمش
دلست ای هند زمان	چو کشی سیاه بر خیزه باز
نظر کرد پوشیده در کار	خل دید در ای شیار مرد
که نماند نظر دیگری بند و کرد	پرچم در زیر لب خند و کرد
و گویند که باشد جم جان و نوش	حکایت کند و لعلها نوش
چو دیده بیدار کردی لیس	نخشی چو پستی را آب سیر
کمان کمان بی پای شد	ز پس و بار و کیمیا پیست
هم چنین سپرد و رای نام	با پستی گفتش ای سید نام
ترا من حسد و نندیدم	با پیر ملک است این اشتم
کمان دست یزد و نهند	نمانست خیزه و ناپند
چنین مرقع پای جای نوشت	کمان دامن آمد خنای نوشت

(۳۵)

چو سحر کرد پرورم لاجرم	چنانست رو دار و اندازم
بر او و سپرد بسیار دل	چنین گفت کای خیر و کار دل
مرچون و دامن از جرم پاک	نیاید زخمت به اندیش پاک
سند شاه گفت آنچه گفتم برت	بگویند خندان و بی اندرت
چنین گفت با من زیر کمن	تو نیز آنچه دانستی بگوئی مکن
بخندید و آتش لب برت	کز و سپرد آمد نباش تخت
چو وی که پسند بجای دم	کجا بر زبان آورد و جسد دم
من اینست که گفتم و نوش	که سپرد و نند و نشاند ارس
چو سلطان فضیلت نند بر دم	ندانم که دشمن و در دم
مر اقیاست نیک و بد و بد	چو مید که دشمن من دل و بد
برایت گویم حدیث است	اگر کوشش باند و داری است

حکایت

(۳۶)

ندام کج افروزم دام در کمار	که ای بس ناید چندی خوب
بیا لایصن بوبره و برت چو	چو خورشید شش چهره می
فرافیت گفت ای عجب ای	و شد نباشد بدین گوی
گویند وی اری بحسن	چرا در جهانی بر خستی
ترا پسکن وی پنداشته	بگره با به از زشت بجا شده
چرا آتش بندت در ایوان شاه	رقم دشت کرد پست و روی
شند این سخن خجسته برشته	بزاری بر او و با ملک غیر
که ای بخت این شکل نیست	و لیکن تم در کن شمنت
بر انداختم خجسته را زبشت	از انم پس به کار نه رشت
مرامچن نام بخت لیک	زعت نموی به اندیش کنیک
وزیری که جادهش آتش خجست	بفرستک به رگوش خجست
و لیکن نمید شمشاد شمشاد	و ناو بود و در پس خجست

(۳۷)

چو خرم براید در پست از قلم	مر از نه حرفت کیرا حق غم
اگر محبت کیر از ان نیست	که پست نک ترا زوی با کست
مکت در سخن گفتش خبره ماند	پیر دست فرامدی بستاند
که بخت هم بر زرق زبان روی	ز جرمی که وار و کمر و برپ
ز خدمت شما ناکشید ام	ز آخر چشم خودت دید ام
کرین مره حلق را بارگاه	نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بجندید مره در دست گفت	چخت این سخن حق شایسته
درین بخت است اگر بشوی	که عتت فرو نداد و دولتی
نه پستی که در ویش به و پگاه	بجهرت کند در تو ناکگاه
مراد پستگاه جوانی برفت	بله و لب نه کانی برفت
ز دیدار ایشان ارم شیک	که پیر یاه داران پست و بر
مرحمت چمن سپید و کفام	بلور نیم از خوی امان بود

پایان

دور پست در دهن شاهی
 چو دیواری ارشت سیمنی
 درین حسین ارشت باید گفت
 که میوم چو مینا پست و دو کلم
 اکنونم نگار بوقت سخن
 که افتاده یک یک چو کین
 مرا چرخ جدش بزم بود
 قمار باز مار که شک بود
 در اینان حسرت چرا نگرم
 چو غم تلف کرده یا آورم
 برفت از من آرزوهای عزیز
 پایان سپد ما که این عزیز
 چو دانش را این معنی نیست
 عیار از دل شاه پر کنست
 در ارکان دولت نگار نشا
 که زین خسته لفظ و معنی
 کسی نظر نوی شا پادشاه
 که داند بدین شادی غم خو
 بعضی از آن آسپاسی کردی
 بکشا رخصت سپاریدی
 ز صاحب عرض تا سخن نشونی
 اگر که کار بستن پشامی
 اکنونام راجاه و شریف و مال
 پیغزای بد که بی اکوشمال

بد پر دستور و انشورش
 بپنجی بشد نام در کشورش
 بغزو کرم پالما کاک راند
 برفت و کونای از وی بماند
 چنین پاوشا مان که دین و دژ
 بیازوی این کوی ولست بزد
 از انان پنم درین عهد کس
 و کر پست بو بکر پست پس
 بهشی حستی تو ای پادشاه
 که اخذ و سپار یکس له راه
 طبع بود از بخت نیک اخترم
 که بال ساسی اخذ بر سرم
 خرد گفت دولت بخت نماید
 که اقبال خواست این سپاه آی
 خدایا بر جنت نظر کرده
 که این سپاه بر خلق کشته
 و عاکوئی این ولتم بده
 خدایا تو این سپاه پاینده ده
 صلوات پیش آر کشنند کرد
 که شوال سپر شسته شوند کرد
 خدایا فرمائی رای و شکوه
 ز غوغای مردم نکر و پستوه
 گویم و چنگ آوری پانی ار
 پوشم آوری قتل جای آ

تعلی که سر را عقل سپست	نه فعلی که شمشیر کس در بر دست
چو لشکر بر تو تاخت خشم آفرین	نه انصاف ماند نه تقوی وین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی کزیر دجین یک

بزرگم آتش خور و آت	که کز خون لب وی زری و آ
که اشعاع فتوی پر بر پاک	الا ناداری ز کشتن پاک
و کردار و اندر تبارش کسان	برایشان نجشای رخت پر
که نه بودم و سپه کار و را	چه تاوان و لعل چار و را
تنت و زینت لشکر کربل	و یکس استایم دشمن مر
که وی جباری کزیر زمین	رید لشکر بی کس و زین
نظر کن احوال ندانسان	که ممکن بودی که در میان
چو بارگاه کائنات بر	بمالش چنانست و بر

ازان پس که روی بگردانید	جم بار کونید خویش و تبار
که یکس استایم دشمن مر	متاعی کز و ماند ظالم بر
بندیش ازان شکایت بی	وز آه دل و مندش حذر
بسانم نیکوی نچاپال	که یک نام ز کشتن پاپال
پس ندیده کاران و بی نام	تظاول کرد و ز بر مال نام
برافاق کرسه بر پا دست	چو مال از رعیت پساند کد
مردان تی پست از او پرو	ز پهلوی مردم شکم پر کرد

شیدم کوه مان تی او کرد	قباد اشستی هر و ز تو آید
یکی نقش ای پشه و یکدزد	قبانی ز دیبای چینی بود
کافت ای سر پتر و پاشیت	وزیر کد زنی بی ارایست
مرا ز بهر آن می پستانم خراج	اگر که نیست کم ز خود و تاج

(۶۲)

اگر چون ناصح در تن گفتم	بر روی کج وضع دشمن گفتم
مرا نیت که ناز و جو است	ولیکن خندان نه شمار است
سپاسی که خوشدل نباشد باد	مذار و جد و دلاست کجا
خانه پر از بهر شکر بود	نار از جبهه آیین زیور بود
چو دشمن ز پوستانی برو	ملک بلج و دیک چو چرخ بود
مخالف ترش و پست طایف	چو دولت بماند در آتش بود
بروت نباشد برافا و دهر	بر مرغ و دود ناچار پیش بود
رعیت درختت اگر پروری	کرانیت واری کرد بر جوی
به پیر حمی از رخ و بارش کن	که نادان کینیت بر خویش کن
کسان خورند از جوانی و خجبت	که بر زیر پوستان خیمت کن
اگر زیر پوستی از اید ز پای	حد کن ز نالیدنش ز جدای
چو شاید که رفتن زیری یار	به چکار خول از شای می یار

(۶۳)

(۶۳)

بر روی که کماک پیر سپهر زین	نیز ز کوه خونی چکد بر زمین
شیدم که جبهه دفرج سپهر	بهر چشمه بر بسکلی نوشت
برین چشمه چون مایه دم زده	برفتند تا چشم بر جم زوده
گرفتیم عالم بر دی ز روز	ولیکن بنهر دیم باجو و کبود
چو بر دشمنی نباشد پست بر	مرجانین گوارا همین غصه بس
عدو زنده و کشته پست بر	باز خون او کشته در کرت بر
شیدم که دارای شترخ تبار	ز لشکر جند مانده روز شکار
دولت بدش کله بانی پیش	بدل گفت از رای فرخند کیش
که دشمنیت ای که از کجاست	ز دورش بوزم تبر کجاست
برآورد و چو پانچل خروش	که دشمن نیم در هلاکم کموش

(٤٤)

بخت ایست از ایران تور	که چشم باز و کار تو دو
بصره دار از و شمنان اولک	که در خانه باشد کل از چارک
من انکم اسپهبدان پرورم	بخت بدین مرغزار اندرم
ملک اول مفت آید جای	بخندید و گفت ای کوسیده
تریاوری که دفع سپهرش	و کر ز ز آوره بودم کوش
کنهان ای بخندید و گفت	نصیحت مرغم نشایفت
نه پدر محمود و رای کوسیت	که دشمن نه اندیشه رویت
چنانست در متری شکر کایت	که سر کتیرا بانه لکیت
مرا بار بار در حفسه دید	زخیل چسبیده پرسیده
کنونست بهرام پیش باز	میندایم از بداندیش باز
توانم منای نامور شعله بار	که اسبی و آن آرم از صد بار
مرا که بانی بخت و رای	تو هم که خویش را ری پای

(٤٥)

در سخت ملک از خلع غم بود	که نه پیر شاد از شش باکم بود
تو کی بشنوی نامه و انوار	با یوان بست کلاه و کلاه
چنان جنب گاید فغانست کوس	اگر او خواهی برار و خروش
که نامه نظام که در دست	که سر جو رکویکست جو رست
نیک است من کار وانی از د	که در ستان دان که پیکر و
دیر آمدی سپیدار سخن	چو تیغ بر پست قهی کلن
کو آنچه دانی که می گفت به	نه رشت پستانی و دشو و
منع بند و دشمنی بخت بشوی	ملح کبیر و سرخه نوازی کوی
بسیار است که در کشی عرق	که بخت پستی از زیر ق
تو هم بر دوی پستی ایستاد	بسیار است بر دشتینان ای

(٤٦)

دل در دست دلی اوزر به	نحوای که باشد دلت در دست
بر انداز و از نعلت پا و شاد	پیشانی خاطر و او خوا
غریب از برون کو بکر مایه	تو خسته تنگ در حرم غم زو
که توان از پا داشت و دوتا	پستانده و او انکس خاست

حکایت

حکایت کند را بر عبد العزیز	یکی از رکابان ملق تیس
خرومانده از قیاس شری	که بودش بخشنی از انگری
دری بود در دوش نیالی چور نو	بشب گفتی آن جسم که می نو
که شد بدریسمای مردم طال	قتلاراد را می کسی جنگ پال
خود آسوده بودن و توبه	چو در مردم آرام و قوت نید
کیش کند از آب نوشین خلق	چو پند کسی حسد در کام خلق
که دم اندیشش فیهر بستم	بفرمود و بفرود شدش بستم

(٤٧)

پیک منصفه نقدش تاراج	بدرویش و پیکس و تحلیج
فناوند روی ملامت کفان	که دیگر بدست نیاید چنان
شنیدم که یکجفت باران مع	خرومید و بدش معابر صبح
که زشتت پرایه بر شهریا	دل شهری از ناتوانی نکار
مرا شاید انکس تری بکین	نشاید دل حلقی مد کین
خجک که آسایش من و زوین	کزیند بر آسایش من و شین
که زنده زجست من و زوین	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش نشید ملک بر سر	نذارم آنچه و جنبه فقیر
و کز زنده دار و شب تیرا	بجنبه مردم با آرام و نماز
بجهت ایدین سیرت راه راست	اما بک ابو بکر بر چه راست
کین از فتنه پارسا و کین	نه پند بجنبه قامت و نشان

5

یکی پنج چشمش آمد بکوش	که در مجلسی می سرودند ووش
مراد است از زندگی ووشش	که آن درویم در انوشش
مراد از دیدم سپهر خوابت	بد و کفتم ای سپهر پیش پست
دی ز کس از خواب پستی بوی	چو کلک غنچه و چو بلبل بوی
چو میخی ای منت نه در کار	پس او می لعل ز شیش پیر
مگر در شوریده از خوابت	مرافت نه خوانی و کوئی منت
در ایام سلطان ووشش	زنده و گرفت از خواب کس

در ایام شاهان پستی	که چون تکه تخت شامی
بد و زانش پس ایاز کس	سوی و اگر خود همین بدوس
پس گفت مگر و بصاحب	که غم بد شد به چاه صلی
بواسم کج عبادت نشست	که در ایام این رخ زوری که

چو می گذرد ملک و جا بوی	بزد از جهان ولت افشیر
چو بشید و نای ووشش	بندی بافت کای تکلیس
طریقت بحر خدمت خلقیت	بپسج و سجاده و دلیت
تو بر تخت سلطانی خویش باش	با خلاق بگیره در ویش باش
بصدق و ارادت میاں بسته	ز طامات و دعوی با بسته
قدم باید از طریقت دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بر زکات که نقد صفا داشتند	چرخ خسته زیر قبا داشتند

شیدم که بگریست سلطانم	بریکاست سر زنی اهل علوم
که بایام از دست دشمنانم	جز این قفس و شهر بر سر نامم
چو پست نام من پس چه در کنم	که از غم بفرسود جان از غم
گفت ای برادر غم خویش خور	که از غم بفرسود بد مشورت

(۵۰)

ترا این مت در کربالی بست	چو رقی جهان جایی که گریست
اگر موته پست اگر بی خرد	غم او غم ز کو غم نم خود خور

حکمی دعا کرد بر کتیب او	که در پادشاهی دولت مبنا
بزرگی درین حسره و بر روی	که دانا گوید مجال انجمن
که ادانی از خیر و انجمن	ز عهد فرید لون صحاک و جم
که با او دل نداشتند	چو کس را نه بینی که جاودا
که در تخت و کاشناید زوال	پند بجز ملک پادشاه
چنین گفت فرزند موته	که دانا گوید سخن ناپسند
مرا و راه عمر ابد خواهم	بیتوفیق خیرش مدد خواهم
که کرپا رسا باشد و پاک رو	طریقت شناس و حقیقت شنو
این ملک و زنی دل بر کنه	پیر پرده در ملک دیگر نه

(۵۱)

پس این محنت را نباشد زوال	ز مکی مکی کند اشغال
زمر که شمع نقصان اگر پاست	که درونی اخلاص پاست
که اسیم و ز زمانه و کج بول	پس از وی چپند شی و میا
و زان پس که حسیر می ماند	و مادام رسیده حشرش بران
بزرگی کرد نام سبک و بماند	توان گفت با اهل دل کونا

الاما اخلاص کرم پروری	که اسیم و زاری کرد بر خوری
یکی که پیغمبر و کرم پشته	بر کا و حق منزلت پشته
که کرم کس کند واکه دیوانه	منزلت بقدر اچسان
یکی با پس خاین و شرمسار	نیاید پیغمبر و ناکار
بعل باید بدان و پشت پست	تنوری چسبن کرم ناست
بدانی که عنایت برداشتن	از کس پیستی بود غم ناکاشتن

خرومند مردی اقصای شام	گرفت از جهان کج غارتی
بسیار از آن کجایک بای	بکج فاعست فروخته پای
سندم که نامش خدا و پست	ملک سیرت آرمی پست
برزگان و دیر پیر بر دش	که در می بیند بر پاید شد
تسکند عارف پاکباز	بر یوز و از خویش تر گذار
چو هر ساعتش فتنه میداد	بخواری کرد و انشاید
در آن مرکان و دیشوار	یکی مرزبان پست کار بود
که سر تاوار که دریاستی	بهر چرخ کی چه بر تانستی
جایانوز بنی نعت و خیر	ز غیش وی جهانی ترش
که سوی باز می پیکین ویش	پس چه نفرین گفتندش
ید عظم جاپی که کرد و در	نیم پستی لب مردم از خنده نا

بدیدار شخ آدمی کاه کاه	خدا و پست در وی کزانی
ملک نوکی نفسش ای نخت	بنفرت ز من کش و نخت
مر با تو دانی پیر و سیت	ترا با من این شمشیر حبت
که قسم که پیالار شکری غم	بغرت زار ویش کتر غم
کیونم فضیلت غم بر کس	چنان باشن با من که با کس
شیدای سخن بد و شیار	بر شفت و گفت ای ملک کوشه
وجودت پریشانی خلق آرد	نارم پریشانی خلق آرد
تو با آنکه من و پستم دشمنی	فندارمت و پست سازی
چرا و پست دارم با بخل	چو واکم که دار و خدا و نعت
مده و پسته بر دست من و پست	بر و و پست را من و پست
خدا و پست را که بدزد پست	خواهد شد من و پست
عجب دارم از خواب اسکندل	که حسد خلقی از و اسکندل

معاز و بسندی مکن با کمان
 که بر یک غلامی نما بجهان
 پیر خسته ناتوان مسیح
 که در پست یابد برای تیغ
 بفرگشت پای مردم ز جای
 که عاجز شوی که در آسپد پنا
 دل و پستان جمع بهر کج
 میدان ز در پای کار کسی
 که افتد که در پایش اقمی بپی
 بهمت برار از پیتر و شور
 که باز نوی عمت باز در پور
 لب خشک مظلوم را کو خند
 که دندان ظالم بخوایم کند
 بیانک دلخواه پد کشت
 چه دامش پاسبان کشت
 خور کار و این غم بار خویش
 پیوزده بش خیرت لیش
 که هم گزافا دکان نیستی
 چو افا ده پس پی چو استی
 بر نیت بگویم حدی در پست
 اگر گوشش باند و داری پست

چنان حسرت پائی شد شد
 که یاران فراموش کرد عشق
 چنان اسبان زمین شخیل
 که لب ترکند و نذر عوخل
 بخوشید پیر چشمای تیم
 نما آد آب جز آب چشم تیم
 بنودی بخت آه پوه زنی
 اگر بر شدی و دی از زور
 چو درویش ببارک دیدم در
 قوی بزدوان پست و در مده
 نه در کوه سپیده در میان
 رخ بوستان رخ و در ملام
 در حال پیش آمد دیتی
 که زو مانده بر اکت خوان پستی
 اگر چه بکنت قوی حال بود
 حسد او نه جاده و زو مال بود
 بهر کوشم ای را پاکیزه زنجی
 چه در ماندکی پشت ابدی
 بنید بر من که غفلت گجا
 چو دانی و پر سی پوالت خطا
 ندانی که خست غایت سید
 شقت بجه نهایت رسید

(۵۶)

زبانان سپه آید از آستان	نیز میرود و دود و دهنه یاد جوان
به کفتم آخر ترا باک نیست	کشته زمر جان که تریاک نیست
کر از نیستی بگری شد هلاک	تلاشت بطراز طوفان خاک
که کرد و بخیسه در من خفته	که کرد و عالم اندر خفته
که مردار چه بر پا چلت ای رفیق	نیاساید و دوتان عشق نیت
نخواهد که پسند خردمندیش	نیز بر عضو دم نبرد عشق و نیت
یکی اول از شد در پستان منم	چو ریشی بر پسند بلر زدم
منقص بود عیش آن شد رست	که باشد پهلوی چار رست
چو چرم که در ویش میگذرند	ابکام اندر شش لقمه زمر و رست
یکی رازندان شاد پستان	کجا ماندش عیش در بوستان

بشی و خنق اتی خجسته
شیندم که بفساد و غی خجسته

(۵۷)

یکی سکر گفت اندر خاک و دود	که دکان را از یاسین بنود
جهانم که گفتش ای باده	ترا خودم خوشی تنم و دوس
پسندی که شد پس بسوزد بنا	اگر چه پیرایت بود بر کنار
بجز پسند آن کند بعد شک	چو پند کسی بشکست شک
تو آنکه خود را گفت چو بخورد	چو پند که در ویش خور و خورد
مکش در پست بجز زوار	که می از غصه چه بجز زوار
سبک پی جویان منزل پسند	عجبند که دامان کاه پسند
دل پادشاهش و بارش	چو پند ار کل حسنه خاکش
اگر در پسری سعادت پسند	ز کفشار پسندش حق نیست
سینت پسندت اگر بشوی	که که خار کاری پسند روی

خبر داری از پسند و انعم
که که دند بر زیر پستان ستم

(۵۸)

زبان شوکت و پادشاهی ماند	زبان ظلم بر روپستمانی ماند
خطایی که بر دست ظلم رفت	جهان ماند و با مظالم رفت
خف و رنجش تر از دگر	که در سایه عرش از دگر
بقومی که بخی پسندد خندید	و چرخه و عا دل نیکوای
چو خواب که ویران گشت عالمی	هند ملک و چرخه ظالمی
پیکار از دینک مردان	که خشم خدایت پیدا کرد
اگر سکر کردی بین ملک مال	بهالی و مکی پسر نوال
بجوئی از دین و دینت شایان	که زایل شود دینت ناسان
اگر جو در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی کنی
در پست بر پا و شرف خویش	که باشد ضعیف از قوی رکش
بسیار از عالمی یکسر دله	که سلطان شبانت عالمی
چو رخسار خند و پند و آرزو	شان نیست که گشت فریاد آرزو

(۵۹)

شینه کم که در مرزی از بهشت	برادر دو بودند از یک پدر
سپه دار و کز و کشت و پست	کنور و پسر و دانا و شیزن
پدر سرد و اسپهبد مریت	طلب کار جوانان و مریت
برفت آن زمین او و قهر نهاد	هر یک سپه زان نصیبی بود
پدر بعد از آن و کارهای شد	بجان آن سپه جان شیرین بود
احل کجبلانش طلب اعل	و فاش فرودست پست
مهرشاید شکست برد و شانه	که بی عد و مروت و کج و سپاه
بجلم نظر در بافت و خویش	اگر فتنه سر یک یکی را پیش
یکی عدل نام سینه کورد	یکی ظلم نام مال کور و آورده
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و بیمار درویش کرد
بنابر دونا و و لشکر خویش	شب از بهر درویش شانه پست

خزانة نعتی کرد و پر کرد و پیش	چنان که خلائق به بنام عیش
برآمدی بکنت ساد و چرخ	چو شیراز در عهد بو بکر سعد
خیزد و خردمند فوج نهاد	که شایع امیدش بود مند باد

نصیحت شو گوگل ناجوی	پسیده را است و فوج ندی
مازم بدلداری خاص عام	شکوی وی باد او شام
دران ملک قارون بستی لهر	که شد و او کرد و درویش می
نیامد بر ایام او بر دیه	گویم که خاری که برک کله
پیرامد بناید ملک از پسران	نهاد پیر بر بخش سپوران
و که خواست کاف و کند تحت	پیغ و بر مرده و حقان سراج
ملع کرد و در مال بازار کان	بلا ریخت بر جان بکار کان
بامست پشی نو داد و نوز	خردمند و ایند که مانوب کرد

که تابع کردان را کرد بر پ	پر کند و شد شکر از عاجزی
شینه د بازار کان این جز	که خلعت در بوم آن بسز
بریدند از انجاسید و قزو	هر زاعت نیامد رعیت خست
چو قیاس از دوستی پیر ست	بنام کام و شمن و دوست پست
تیر فلک پنج و بارش کجند	پیم اسب دشمن و بارش کجند
و فاکر جوید که پناک سیخت	خراج از که خواهد که و حقان کجند
چو نی طمع دار و آن چوفا	که باشد دعای بشن در قفا
چو بخش کون و در کاف کن	کند و آنچه نیگاش گفت کند کن
چو گفتند نیگان این نیگردد	تو بر خود که سپد او کرد و نوز
کاش خطا بود و دوست	که در عدل بود و آنچه در حکم

یکی بر پیر شایع و بی بی	خداوند بستان که کرد و نوز
-------------------------	---------------------------

(٦٢)

بگفت که این مرد بیکند	ز با من که با پیش رخ و یکند
نصیحت بجایست اگر بشوی	ضعیفان میکل کتب قوی
چو خواستی که منم و کنی متهری	مده دشمن خویش را کنتری
که فرود او بر بر چسبیدی	که ایانی که پشت نیزه و جوی
که چون کبوتر تو این سلطنت	بگیر و بفران که او هست
اگر چپ از ما توانان ار	که که بکند ت شوی شرمسار
چه رشتت در چشم قفا و کال	بنیاد و از پست افتاد کال
بزرگان و دشمنان بگفت	بفرزانی تاج بر دوش بگفت
ز و بنامه را پستان کمره	و که راست خوانی سپه شمره

موجانی از سلطنت پرست	که این تراز ملک ویشیت
سکبار مردم سپه کمره زد	حق اینست صاحب لایق شوم

(٦٣)

تبی پست تشویش نانی خور	ملک غم بقدر جهان خور
که ایانی که حاصل کند نامشام	چنان خوش بخت که سلطان شام
غم و شادمانی بهر سیر و	بر کاین و از سپهر میرود
چه از آنکه بر سپهر نهاد تلخ	چه از آنکه بر گردن اجسلاج
اگر سپهر فزانی کیوان پست	و که شکستنی بدان پست
چو خیل ابل بر سپهر سرد و ما	نی شاید از یکدگر شای خست

شنیدم که یکبار در جسد	پس گفت با عابدی کلد
که من منم فرمان منی اشم	بسر بکلاه منی اشم
سهرم مدد کرد و دولت و فدا	که رفتم بازوی دولت عراق
طبع کرده بودم که کرم خرم	که که که بخور دند کرم سپهرم
بکن منم غفلت از گوش بوش	که که از مردگان پست ای بکوش

نوز و کپی که یک ایش	نکو کار مردم نباشد بدش
چو کر دم که در خاکست شود	شیر کینه هم او سپهر شود
چنین که هر پست حکایت	اگر نفع پس نهاده نیت
که بروی فضیلت بود پست را	چنین آویزده بیکت را
که دوز آدمی آوده بدست	نه سر آید زاده از دست
که در شش فضیلت بود در واد	چو پستان نه اندر جبهه خور واد
نه پستان که در مردم افت چو	پست از دوا پستان صلح جود
پیاده بر دوز و برشتن کرو	پس از کون نیت بی راه رو
که در جبهه سر کام دل برشت	پس ای نیکای کاشت
که بد مرد را بکشی آید پیش	نه سر کشت نه دم که در غریش

که از بول آن شیر زاده بود	که از ری چاهی افتاد بود
پشاد و عجب نه ترا خود بود	بایدیشش دم بجز بندید
یکی بر سرش گفت پسکی گفت	همه شب نه زیاد و زار نخت
که میخواستی امر و رفتن یاد زپ	تو سر که ز پسندی بفرما کس
ببین لاجرم بر چه برداشتی	نه تخم نامردی کاشتی
که جانها بنالند ز رشتن می	که بر جان رشتن نه مر می
بسه لاجرم در قادی چاه	تو مار امی چه کند ی براد
یکی یک محضی رشت نام	هوا و کس کینند ازنی خاص عام
یکی تا بگردن دست نه خلق	یکی تا کند تشنه را تا ز خلق
که سرگزین را و کرا کمر با	اگر بد کنی چشم بکشی مدار
که کند هم پستانی بوقت رو	پندار می در خاک شسته جو

دست ز قوم ارجان پوری • پسندار سر کران جو پے

طلبناور دوجو پے زمره با • چشم افکنی ز جهان چشم واد

حکایت

حکایت کنایکی نیک مرد • که کرام حجاج یوسف کرد

بسر سکنیوان که رسته • که نطش پیدا ز خوشنیز

چو حجت فنا ز حجاجو پے را • بی برخاش در کم کشه روی را

بخندید و بگریست مرد خدی • عجب بایکین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر • پرسید کین خنده و گریه پست

بجفت اسمی کریم از زور کار • که طفلان حجاج را در هم چار

همی خندم از طفی زان پاک • که مظلوم زقم ز ظالم نجاک

یکی گفتش ای نامور شریار • کمن پست ازین پر و مقام با

که خلقی بر روی از دوش • رویت خلقی بچسب کشت

بزرگی و غنوی و کرم پیش کن • ز فریاد طغاش اندیش کن

مکر و شمر خاندان خودی • که برخاندانی پسندی می

پسندار و لعل باغ تو ریش • که روز پس آیدت خیرش

شندم که نشیند و خوش • ز فرمان او رک و اندک سخت

بزرگی و اعلی است آفتاب • بخواب اندر شش میدر کعبه

دی پیش بر سپاس • عجبوت برو تا قیامت ماند

نخست درویش از اشک • ز دود و دل صبح کاشن

نترسمی که پاک اندر ولی شی • برار و ز سوز جب کربانی

بنا ایس که دین کی ندید • بر پاک ناید ز خشم پدید

در پرده پس کجا جنب • که باشد تر این در پرده

زن نیک بر شیر مردان • چو باکو دکان بینا بیشت

(٦٨)

یکی پند میده او فرزند را	کنند از پند حسد و مندر را
مکن بر بر جور و کال ای سپهر	که مکر و زشت افند بزرگی زهر
نی ترسی ای کو دکت چرخه	که روزی ملکیت در سم در

بخردی ارم زور سپه پنج بؤ	دل نیز پستان نمس پنج بؤ
بگوز دم کی شست زور او را	مکردم دگر زور بر لاغر را

الا با بقتل عجبی که نوم	حرامست جرمشم پالار قوم
غم زیر پستان غم ز نهاده	بترس از زبرد پستی و کاه
بصیحت که خاپه بود از غم	چو داری قنچت دفع مرض

یکی راحایت کنند از کوک	که پمار بی شکر در شمع کوک
------------------------	---------------------------

(٦٩)

چنانش از انداخت ضعیف سپه	که می بر و زیر پستان سپه
که شاه از پند عرصه نام آور	چو ضعف اید از پند کی گستر
نیز میس ملک بوسه داد	که ملک حسد او ند جا ویداد

درین شهر مردی بهار ملکیت	که از بار سپانی چاو کی کیت
نیز در پیش شهنشاکت کس	که مقصود حاصل شد از پیش
بخوان تا بخواند و عاپه بر	که رحمت رسد از سپان بر

بفرمود تا امتحان حسد م	بخواند پیر مبارک قدم
بخشاد عالی کس ای شمشاد	که در شسته چون زخم پاشی
شید این سخن چشم بود	بندی بر او و دباک دست

که حق مهربانست بر او کرد	بخشاد و بخشایش حق مکر
دعای منت کی بود پیوندد	ایسران محنت در چاه و دود
تو مکر در بر خلق بخشایش	که بچا پستی از دپت آیشی

(۷۰)

بیایست عذر خطا خواست	پس از شیخ صالح دعا خوانست
کجا دست گیرد و دعای ویت	دعای پستمد کمال پرست
شیدلین سخن شیرینار عجم	رخشتم و خجالت برادر عجم
برخیزد و بس بول خویش گفت	حقت این نصیحت لبای گفت
بفرمود تا سر که در بند بود	بفرمائش آرد که در بند بود
جهانمیده بعد از دروخت نما	باور بر آورد و دست نیما
که ای بر غنمه از ده اسنان	بجملگی گرفتاری بصلح خوان
ولی بر دعا چنان دست داشت	که نه سپهر بر آورد و بر پای داشت
گوشتی نشاندی بخوابد پر	چون بخت کور شد و پانصد
بفرمود که بنحیینه کوشش	قشاده با دام و زور بر سرش
از بخت دامن نشاند گفت	حق از بهر باطل سبب گفت
مرد و با سپهر رشته بار کرد	بسا داد که دیگر که رشته سر

(۷۱)

چو باری فتادی بخمدار پای	که یکبار دیگر لغت در جای
رسیدی شست و کین چرخ دست	نه بر باری افتاد و بر خاست
جهان ای پسر ملک جاوید است	ز دنیا و فاداری نیست
نه بر باد و نستی چرخ کاوش نام	سیر پر سیلان علی نام
با خردمندی که بر باد رفت	خفت آنکه بادانش و رفت
کسی نریس که می ولست	که در بند آسایش خلق بود
شیند کم از مصریه جیل	پس تاخت بر روزگار شیل
جانشینت از رخ و لغت	چو خور ز ردت خود کی ماند
کزیدم خزان کان پست بوت	که در طلب میداد روی بوت
سمت تخت و سکه پذیرد ز دل	بجز کاف منم مانده از دل

چون دیک شد روزگار شست	شیدم که بیکخت از زیر لب
که در مصر خون من سبزی بود	چه حاصل بین بچه سبزی بود
جهان کرد که دم خوردم برش	برستم چو چارکان از پریش
پندیده رای که بخشید و خور	جهان از پی خویشش کرد کرد
در آن کشتن تا با تو ما هستیم	که هر چه از تو ماند در نیستیم
کنده خواجه بر بستر جان که از	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در اندم ترا می نماید بدست	که دست نهانش ز کف دست
که دست پی جو و در کم دراز	در دست کو تیک از ظلم و
کنونت که دستت در سینه	و در کی براری دست از کفن
بتابد سپیده ماه و پروین محور	که سپید بر نداری بالین کور

قل رسلان قلعه سخت و	که کردن بلوند بری فرشت
---------------------	------------------------

نه از شکارش حاجت هیچ	چون زلف عروپسانش چرخ
چنان لکشت افشاده از رو	که بر لاجوردی طبق پیچیده
شیدم که مردی مبارک حضور	بتر و یک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	سزندی آفاق گردیده
بر زکی زبان آوری کاروان	حکمی سخن گوی بسیار دان
قول گفت چندانکه گردید	چنین جای حکم کجا دید
بخندید کین قلعه ختم است	ولیکس نذرش حکم است
نیش از تو کرد نشان شد	دی چند بود و نه بکشد
نه بعد از تو نشان میگردند	درخت ایستد از بار خورند
ز دوران ملک پدر ما کن	دل از بند اندیشه را و کن
چنان روزگارش کجی نشاند	که بر یک بشیرش تشریف نماند
چون نویسد ماند از همه چیز گس	ایستدش فضل خدا ماند و بس

(۷۴)

بر مرد شیار و نیا پس است	که مردی جای دیگر است
چنین گفت شوریده در غم	بکسری که ای ارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماند یخت	تراکی میسر شدی تاج و تخت
اگر کج فارون بپست آوری	نماند مگر آنچه با خودبری
در حکایت	
البارسلان جان کجاست	پس تاج شاهی بر سر نهاد
بترت سپردندش از خون کجاست	در جای نشست است آماجگاه
چنین گفت دیوانه خوشی مار	چو دیدش سپرد روز دیگر پو مار
زهی ملک و ران پر شیب	در رفت و پای سپهر در کعب
چنین است کردین روزگار	یک سیر و بعد عهد و پیمان
چو دیرینه روزی بر آورد عهد	جوان و تنی سپهر بر آورد عهد

(۷۵)

منه بر جهان که بیکانه است	چو مطرب که سر روز در خانه است
نه لایق بود عیش و با لیری	که سر بامد و شمع و شویری
نکویی کن امروز چون در است	که پالاک کردی گری و خد است
و کرد روز سندی کنی بفری	تیس پنج روزت بود و دو کوی
چو فرعون که ترک تباهی کرد	بخر تالب کور شاهی کرد
شنیدم که از پادشاهان غر	یکی پادشاه گرفتاری نور
خران بر بارگراں پس تلف	بر روزی و یکس شدند تیغ
چو منعم کند پندار و زکار	هند بر دل شک و دوشن بار
چو بام بلندش بود چو در	کند بول و خاشاک بام است
شنیدم که باری بمرم شکار	برون رفت پد و کوشیدار
تکار و بد بنال صیدی اند	شیش در گرفت چشم باز نا

(٧٦)

به شما ندانست روی ری	چند خست با کام خود درسی
یکی پر مردان و نازان بهتیم	ز پیران مردم شناس قدیم
سپهر را بجهت کامی شاد بهر	خست را بهر باد و آتش
که آن نوجوان بزرگش خست	که تابوت را پیش حاجت
که بسته دارد و بهر مان یو	که درون از دست جوهرش نو
در کس کشور آسایش فرمی	نیز و نه پند چشم آدمی
که یکس نسید نامه بی صفا	به روح رو و لغت از صفا
پس گفت راه درایت خست	پایه نیارم شد ای خست
طریق پندیش را بی زن	که رای تو روشن از زنی
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی پس بکشد و آتش باید بوی
ز دوزخ بارکش چند مار	پس و پست و پلوس که دگر
که کمان و نایه زشت کیست	بکارش ناید خردیش

(٧٧)

چون خست که گشتی بخت	وزان پست جبار ظالم
بسالی که در جبهه کشی گرفت	بسی پالان نام زشتی گرفت
تا او برین ملک بود و ملک	که شغف و توقاقت بنا
پس چون شنید این شست از	پس از خط فرمان خبر دشمن
فر و گرفت چاره جز بکشد	خرازد پست عجز شد از پای
پس کفش اکنون پس خویش	سران و کم فی بدت پیش
اگر من مرا و رانم پاک	شب کو چشم نم بخت بجا
پس در پی کار و ان بخواه	ز دشت نام چند از پست
و زین بود روی آستان	که یارب بجا و دست پست
که چندان مانم و از زور کا	که زین خست ظالم باید و مار
اگر مار زاید زن بار دار	باز ادبی از دوزخ پست
زن از مرد موزی بسیار	پست از مرد مردم از بار

(۷۸)

نخست که سپید او بر خود کند	از آن که ما و مکر می بکشد
شاید این جمله بشیند و خبری نکند	بست پای سپید بر بند بخت
همه شب بیداری است شمر	ز پود و اندیش خواش نیز
چو آواز مرغ نوحه که گوش کرد	پریشانی شب فاموش کرد
پس از آن همه شب بختی هستند	چو کپلی سپید بخت هستند
بر آن صبر بر سپید بند	پساده دودیدند یکسپاه
بخدمت نهادند سپید برین	چو دریا شد از موج بخت کین
یکی نفس از دوستان قیام	که شب صاحبش بود و روزش غم
رعیت چو برکت نهادند و کس	که مار را خشم آرمید و نه کوش
شسته نیار پست کرد و حش	که بروی چو آمد ز خست خست
هم آینه سپید و پیش سپید	فرز و گفت پنهان گوش اندر
کپی پای مرغی نیار و پیش	ولی است خروفت اندر پیش

(۷۹)

بر کمان شیشه و جان آ	بجز روزند و بجای سپید
چو شور و طرب نهادند	ز وصال و شینا و اندیش
بفرموده بشیند و بشیند	براری نهند در پانجی
سینه دل بر آخت شیشه تر	ز انست چهار و را و گریز
پس نهانید بر او و گفت	نشانید کور و خافت
نهانست کفتم ای شریار	که بر کشته بختی و بد روزگار
چرا شتم بر کفستی و بس	نت پش گفتم همه خلق پس
چو سپید کردی توقع مرا	که نامت پستی و دور دیار
ترا چار و از ظلم برکش است	نه چار و بی گشت گشت
مرانج روز و در که مایه	دور روز و در که غیش در اندک
نماند پست کار بد روزگار	بماند بر و رفت پایدار
بدان کیست و دوشو و شاد	که خفتش ستانید در بارگاه

(۸۰)

پس چه نفرین کنان پرل	پس چه آفرین سپهر انجمن
و گشت نوی و پشیمان شوی	ترا نیک پندیت اگر بشوی
پس که جو جهان پیش تیر قدر	همی گفت و شمشیر بالای پر
قلم را ز بانفش و آستر بود	نه پسنی که چون کار و بر سپر بود
بکوش و گفت بفرخ سپر بس	شمار نیستی غفلت آمد بپوش
یکی گشت کیر از مراران مراد	کزین پر دست عقوبت بداد
پس آمد بجهو آستین قشاند	پس شش کیر مان کرد پشاند
پس شش ابوسید و در برتر	پرست خود آن بد از و بر گرفت
ز شاخ امید شش ابد بهی	بر ز کس خنجه و فرمان می
رو و نجات از این آستان	کیمی حکایت شد این آستان
نخند آمد از جابل عیب جوی	پاسوز از عاقبت پس جوی
اکموش کنان و سپهر از تو	پشانش سپهر یان یار تو

(۸۱)

ز دوشم ش نو سیرت جو دل	سر آنچه از تو آید شمشیر کوی
و با پست او آن بخور قند	که داروی بخشش و سپهر دند
ز دوشم ش نو سیرت جو دل	که یارانش طبع شیرین شش
از دوشم ش نو سیرت جو دل	اگر عاقبت یکسان شست
چو در خلافت با مونس	یکی ماه سپهر کیر ک خرید
بچه اوقاسه به بن کلبه سی	بقتل خردمند باری کنی
خویش ازین سنه و بر دوش	پیر افکنده کرد و عتاب کن
براروی عابد فریشت حساب	چو تو پس قرض بود بر حساب
شب خلوت آن لعلت خوار	مکرش آغوشش با مونس
گرفت آتش خشم در وی عظیم	پس رخ اپست کرد و طعنه جوار
بجها پیرانیک شمشیر تیز	مگذار و با من مکن خفت و خیز

بگفت ز چه بزرگ زدا آمدت	چه خصلت ز من پس ندایت
بگفت اگر کشی در شکافی پریم	ز بوی پاست بر رخ اندرم
کشیت پکار یونچ پستم	پکار و کند و مان پسدم
نشد این سخن سپه و بخت	برافت یکد بر خنجه بخت
سعدت این فکر بود و بخت	و کرد روز با شومند گشت
طیعتش ناپساک سرگشوی	پس گشت با هر یک از سرگشوی
و کش کرد در حال ز در بخت	و کرد و خوش بوی غنچه
پر بجز در انمش کی دوست	که این عیب بر گفت یا بر او
بجز دین پاکس کو خواست	که کوید فلان رخ در راهت
بکم راه گفتن کو میروی	چو خای نام پست و خوروی
بر اکس که پیش کو تیر پیش	منزله از جای عیب خویش
کو تیر شیر بر شکر خای است	کسی که پیوستن لایق است

چه پیش کشید که روز در و کشید	شنا بایت از وی غنچه
پیش بر می بایت پیوسته	ز پیوسته شود از وی غنچه
ز پر وین مسافت چو	بشد نظر افست برایت
شیدم که از سینه وی فیه	دل از روشد پادشاهی
مگر بزرگ باش حق رفقه بود	و کرد و کشی وی آشفته بود
بزدان پنا و شش از بارگاه	که ز روز زماست بازوی شاه
زیارای کی گفت اندر رفت	مصالح بنوادین سخن گفت
ر سپایند امر حق طاعت	ز روز خنجر پسم که بخت
ماندم که در خنجر این است	حکایت بگویش ملک با بخت
بخندید کونش بهو و دود	ندانم که خواهد در این حس مرد
غلامی درویش داین سام	بکجا خنجره و بکوی غلام

مرامانم بر دل ریش نیت	که دنیا سیم کفیس پیش نیت
نکر و پستی کی کنی خرم	نکر و پستی کی کنی خرم
نکر و کاه مانع بفرمان کج	نکر و کاه مانع بفرمان کج
بدر واده مرکب چون شویم	بدر واده مرکب چون شویم
منه دل برین و دست خنجر	منه دل برین و دست خنجر
نیش از تو پیش از نواد	نیش از تو پیش از نواد
چنانی که ذکر حبس کینه	چو مردی بر کورت نفرین
بناید بر پسم بد آیین	که گویند لغت بران کین
و کر بر سپر ایخند و دزد	نیز برش کند عاقبت خاک کور
بفرمود و لکشت وی از بجا	که پروا کند شش زان ارقا
چنین گفت مرد حقایق شناس	کزین هم که کفی مزارم سر اس
مس از بی زبانم در غمی	که دلم که نگفت داند همی

اگر میوایم بر دم دستم	کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود و نوبت ماتم	کرت نیک روزی بود ماتم
یکی شد ز نوبت و روزی آ	نذایب شاش میانه چا
ز جو شکم گل کشیده یشت	که روزی محالست خورش
مدام از پریشان روزگار	دلش ز خستش تشو کوک
کشتن شکم با عالم خیره کش	که از نوبت شوریده رویش
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرمودند ای آب بخش خلق
که از کار استغنی بگریستی	که کسین یازین غم رستی
کچا شمشیر نوشند و شیر و	مرا رویان پی نه پذیرد
که انصاف سی یکه پست	برنده من کرد بر راپوستین
چو بودی که پام درین کار	بکجی فردوستی از کار نام

مکر زورکاری جو پس اندی	زنو در دست پشاندی
شیدم که روزی میں میکت	عظام رخندان پسندید
بجاک اندر شش یکپخته	که جای دندان سرور ریخته
دماں سبب زبان نیکخت	که ای خواجه با منویس بساز
باینست حال دس زیر کل	شکر خورده کار با ناول
غم از کرکشن و زکاران	کبلی مایه بکد زور و زکا
سماں خطه کان خاطرش وی او	غم از خاطرش رخت میکشونا
که ای نفس بی ای تو پر شو	بکش با بیت رو و خود کاش
اگر بندوبار بر سر برد	و کر سپر با وج فلک در برد
در اندم که حالش ز کوشش	هر که ز پیشش مرد و پسر و س
غم و شادمانی ماند و یک	جای عمل ماند و نام یک
کرم پایی او دزدیم تخت	بد کرد تو این ماند ای کجخت

کس کج بر ملک جاد و شتم	که پیش از تو نودند و بعد از تو تم
خداوند دولت غم و رخ زد	که دنیا بد حال می بگذرد
غزالی که ملک براید بسم	غم ملک و رخ زد و بایرم
زرافشاح دنیا جوایسی گشت	که پسند ای افشاند چون گشت
محاکات کند از جاکستی	که فرمان می داشت بر کسوی
در ایام او روز مردم خوشام	شب از نیم خواب مردم ام
سعد روزینکان از دور بلا	شب پست پاکان از دور بلا
اگر وی بر شش آن در کار	زد پست سپکر که پیشند زار
که ای پروانای فرخنده رای	بکوی او از ابرین انخدای
بکشاید رخ آید نام دوست	که هر کس در خور و پشام او
کپی که پیش ز منی بر کران	منه با وی ای خواجه حق مینان

حق کفتم ای چهره ویکتری	تو آن گفت حق پیش مرده
دریغست با سلفه کفتمست علوم	که ضلوع شودم در شور و نوم
چو روی گیر و عد و داند	بر بجه بجان و بر بجان دست
ترا حاد است ای پادشاه حق و است	دل مرد حق کوی از بخت و است
نکین خصلتی دار و ای بخت	که در موم گیر و نه در پخت
عجب نیست که عالم از بخت	بر بجه که در دست و مرسل
تو هم پاسبان به باضافه	که حفظ خدا پاسبان با
ترانست منت ز روی عیاس	خدا و خدا فضل من و پاس
که در باب خیرت نیست بد	نه چون یک راست معطل که است
عین است و آن که در بارگاه	نشد شد حبه و بفرمان
همه کس میدان که شش درند	ولی کوی بخشش هر کس بند
تو حاصل کردی کوشش و شست	خدا و تو خوبی بهشتی پیش

دلت روشن و وقت مجموع	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتش خوش و وقت بر صواب	عبادت قبول و عاقبت حجاب
حق بر آید به پسر کار	مدار ای شمس ابر کار زار
چو شمع و راه قوت بخت	بنمت بیاید و رفت به است
کرانه شیشه باشد ز ختمت کرد	بتوید اچنان باش به بند
عد و رایجی خست ز بریز	که اچنان کند و ندان تیز
مراعات دشمنان که در دست	که ویران برفت تو آن کند پست
حد کن بکار گستره کسی	که از قطر و سیلاب دیدم سی
مزن تا تو لپه را بر و کرد	که دشمن اگر چه زبون و پست
بود دشمن تازه و دوپوش	که کسی شش و دشمن از دوپوش
مزن با پسمانی خود پشته	که دشمنان در شت بر فشته

دگر ز تو ناتری از بند و	بمردیست باناتوان در کار
اگر سل و زنی گشت حینک	نزدیک من صلح بهر که
چو دست از ناله جلی در گشت	حلاست بدن بشهر دست
اگر صلح خواهد و پسرج	و کجاست حید عنان پسرج
که گری و بی بند و در کار زار	ترا قدر پیوست شود صد زار
در و پای جنگ آورد در کار	نخواهش از تو دو و چار
چو با پیکه کوئی با طیف خوشی	فزون کردش که در دگر دخی
چو دشمن محبت اندر آمد زور	بناید که پر خاشاک پیر دگر
چو ز نهار خواهد کرم پیش کن	بخشای از مکرش اندیشه کن
ز تپه پیشه کس بگرد	که کار از نو ده بود پس دگر
در از بند بنیاد و زمین پای	جوانان تپه سپه و پیران پای
پندش از قلب سپی مغر	چه دانی که او ادای طغیان

چو بختی که شکر زخم دپد	در جان شیرین تنها باد
اگر بر کناری بنشیند بکوش	و کرد میان لبس دشمن بکوش
مگر خود نزاری دشمن دست	چو شب شد از قلم دشمن دست
شب تیر پنج پورا کن	چو با قصد بدر و بیست من
چو خواستی بدین شب راه	خدا کن خجسته اگر کن کامها
میان و شکر چو مکر ز راه	بماند زن خمیه بر جایگاه
که او پیش دست کی کند غم دار	و را و اسپا بست مغرین دار
ندانی که دشمن که مکر ز راه	پیر خنجر زورمندش بماند
تو آسوده بر شکر ماند دل	که نوا کن عظم بر جوشن
چو دشمن فکندی منفسک علم	که باز نشناید جرات هم
بسی قضای نیریت مرا	مبادا که دورستی از یاورا
مهر آسپاسی از کرم سپاس چو	بکینه نکر دست بزبون مسیح

بر بخت غارت زان سپاه
که خالی ماند پیش پست شاه
پس را کجاست فی شهر یار
بسی بهتر از جنگ و کارزار

دلاور که باریه تهور نمود
باید بقدرش در منور
که بار و کرد دل بند بر ملک
ندارد و ز پیکار یا حج باک
پسای در آسودگی خوشدل
که در حالت چستی آید کار
کنون پست مردان جنگی بوس
نه آنکه که دشمن و کوفت بکوس
پسای که کارش نباشد ترک
کجا دل بند روز پس جا ببرد
واجی ملک اگر کف بر کمال
بمسکه کند و روشکر مال
ملک با بود در عد و پست چهر
بهای نیز پیشش میخورد
چهره می کند در صف کارزار
چو دشمنش تنی باشد و کارزار

به پیکار و دشمن و لیران تو
مهر بران جنگی و شیران تو
برای جهانید کان کار کن
که صید از مو و پیک کن
تر پس از جوانان شیرین
حد کن پیران بسیار فن
جوانان پل افکن شیر کینه
ندانند و پستان و باد پیر
خردمند باشد جهانید کینه
که بسیار کرد و مو و پست
جوانان شایسته بهره ور
که بسیار پیران چرخ پیر
کرت مملکت باید از آستین
چو راکم پیش و جز کسی
که در جنگها بود و باشت بسی
چو رود و در شیر نادیده
شمار صدر و اولیک
چو رود و باشد پسر پیکار
بکشی و چرخ و آماج و کوی
دلاور شود و در خاشاک می

تا بدینک صید

(۹۴)

بکر مایه پرورده عیش و نماز	بهرتند چو سپند در جنگ باز
دومر دشمن نشاند بر پیش	بود کشتن مذکور که برین
یکی را که دیدی تو در جنگ شست	بکس چون مرد در مصافحشت
حکایت	
چه خوش کنی گیسو ز خویش	چو قربان بیکار بر بست و کیش
اگر خون مان است خواهی گریز	مرد آب مردان جنگی میریز
سوار کی بنمود در جنگ شست	نه خود را که نام آورد از آب شست
شجاعت نیاید کمزاری یا	که افتند در حلقه کارزار
دو مجلس درین ستمزبان	بگوشتند در قلب چو جای
که سنگ آیدش نشت از پیش	برادر چنگال و شمشیر
چو گنجی که یاران نباشند یا	نزدیت زیند از نشت تار

(۹۵)

دو تن در پای پاک کشت	یکی ابل زرم و یکی ابل رای
ز نام او دران کی بولست	که دانا و پیشیر زنی و پزند
سرانگوستم را نور زید و تن	بر و کر میسر و کولای تن
قلم زن کندار و شمشیر زن	نه مطرب که مرادی نیاید
زمر دیت دشمن را با جنگ	تو دشمن شش ساقی و دوا جنگ
بس ابل دولت باز نشست	که دولت باز می فرست
حکایت	
نیکو نم ز جنگ باندیش تر پس	که در حالت صلح از و پیش
بسا کوب و آتیت صلح خوان	چو شب شمشیر بر سپهر خندان
ز روی پوش خند جنگ آورد	که بستر بود و خواب و زمان
بنجیه درون و شمشیر زن	بر نهد خنجر چو در خاندان
باید نهان جنگ را پناختن	که دشمن نهان آورد دناختن

حذر کار مردان را که گپست | از ک پسر و دین شک گپست

میان و بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باث اینست
که کرد و دو با هم سپاس گذار	شود و پست کوتاه ایشان از
یکی را به نیکان مشغول	دگر را بر او ز غرضش مار
گرت دشمنی نش کیست	بیشتر بد پرورشش از
بود و پستی گیر با دشمنش	که زندان و پیرش دشمنش
چو در شک دشمن افتد خلافت	تو بکند دشمنش خود در خلا
چو که کال پسندد بر هم کند	بر پایدانه میس کی سفید
چو دشمن دشمن شود دشمن	تو با و پست بشین با هم

چو بشیر پکار بر داشتی | گمendar پنهان و آشتی

که مردان جنگی مغرور شگفت	نهان صلح بشد و بدست
دل و میدان نهان بوی	که باشد که در پات شه چو بوی
چو سالاری افتد ز دشمنش	بکشتن دشمنش دبا و دیک
که افتد گزین نیم هم سپردی	باید گرفتار و چنبری
اگر گشتی یزد و ریشش	نه چنی و گزند و ریشش
کسی ندید باز بود و پستیکه	که خود بود و پستیکه
که ترسد که دورانش بدی کند	که باند یان و ریشش بدی کند
اگر سپهر بند بر خط پسر و دی	چو نیکش ابری بند و بکری
اگر خفته و در دل پست اوی	از آن که بد و پستیکه

اگر خوش دشمن شود و پست وار | ز پیش این شور و جبار

بایدیش الفطش شیرین | که مکن در زهر و آفتین

که مرد و پستار بدشمن	که گوی جان پرست دشمن
چو باد آید دشمن و پیوستن	که کرد و درونش کین و کین
پسند همه خلق را کینه	که دارد آتش و کینه
و را تا تو این به بدست گیر	سپاهی که عاصی شود بر
نجان چنان و بر کار	بپوشد و عهد استوار
ترسم نه از روی قیاس	نه است پلاد خود را پس
نیکبلس که دیگر پیش باز	نوا موز را ریمان کن از
که رفتی بیدایان سپار	چو اقلیم و شهر و ملک
ز خلق و مردم اگر خون	که بندی چو زدن و بر
رعیت بیامان از روی	خو بر کنی از چنگ دشمن
بر اندام از و غش	که گز باز گوید در کار
در شهر بروی دشمن	و کر شهر باز پسانی

که انبار دشمن شد بدست	که دشمن رخ زین بدست
بشنید هر جنگ بدویش	بشنید هر جنگ بدویش
منه در میان از با کپی	منه در میان از با کپی
پسند که باشد قیاس	پسند که باشد قیاس
چو بر لب آب تمام است	چو بر لب آب تمام است
اگر جز تو داند که در دست	اگر جز تو داند که در دست
که کم کن ز خاشاک کین	که کم کن ز خاشاک کین
چو کاری بر آید بطلب	چو کاری بر آید بطلب
نخواستی که باشد دولت	نخواستی که باشد دولت
باز تو توانا باشد سپار	باز تو توانا باشد سپار
دعای ضعیفان امید و	دعای ضعیفان امید و



(۸۰۰)

مرا که پست عانت بدوین
اگر بر سرید و نوارش

اگر نمونندی معنی کرای
که معنی نباید صورت بجای
که را دانش وجود و تقوی
بصورت درین پنج معنی
که چندی سبب آسود و در زک
که حسنه از مردم سواد
غم خویش ز مذکی جور که
بر دهن سپرد و درین
رز و نعمت اکنون بکانت
که بعد از تو پیرون و کانت
تو کوی که باشی پاکند دل
پراکنده کار از داخل میل
تو با خود دیر توشت خیر
که شفتین از فرزند دل
پریشان کن امر و کج نیست
که فردا کیندش در دست
کسی کوی دولت ز دی
که با خود نینیبی معنی بر
بجواری چون سپه کشتن
تخار و کس اندر جهان شین

(۸۰۱)

کنون کف دست ز سر چه
که فر و بداند کنی پست
مردان یار از دست بی
بسا و اگر دی بر باغ رب
پوشیدن سپرد و کوش
که پست خایت بر و دوش
بزرگی پسند بخت خیر
که ترسد که بخت که بدو
بحال اخت کان کند
که روزی دل خست با شین
ار و اندکان شاکن
که روزی و ماندکی با کن
نه خواستند بر و دیگران
بشکرا نه خواستند از در
پر مرده را سپارد کفن
بندارش نشان خار کفن
عجب نیست پر مرده و خیر
که بی خنما زو نباشد خیر

چون سی سی پر افکند پیش
مرد و پسر بر دست فرزندش
الا ما کنده که عرش عظیم
بلرزد می چون بگریه سیم

(۱۰۲)

برجت بکس آتش از دید پاک	بشفت پشانش از چاک
اگر پای نو در رفت از پیش	تو در پای خویش و پیش
من آنکه سپید با جور داشتم	که سپید رنگ را در داشتم
اگر بر وجودم شمشیر	پریشان شدی خاطر چرخ
کنون که بزندان بدم اسیر	بناشد کس از دست تمام
مرا باشد از دور و طغیان	که در طغی از سپهر خستم در
کتاب	
یکی پر درویش خاک گیش	چنین گفت با پسر رشویش
چو دست ضار شد روی سپر	میندای کلک و نه بر روی رت
که حاصل کند نیست بجای بزود	بسر که سپید آنکه چشم کور
نیاید که کاری از بدر کاه	محالست دوزخ کی از پگاه
همه فیلسوفان میان دروم	ندانند که در آن سپهر از قوم

(۱۰۳)

زوشی نیاید که مردم شود	بسی از در پرست کم شود
توان پاک کردن زکات آینه	ولیکن شایسته پند آینه
بکوششش و یک کل از شایسته	زندی که با که کرد و سپید
چو بر می نمود و حد مگر قضا	پس نیست مرند و از جز قضا
چنین گفت ز غم که چکس	که بنود ز من و پرست چکس
ز غم گفت ازین شایسته	پا تا چه پستی اطراف
شنیدم که متذکر یک و دو	بگرد از بندای پستی نگاه
چنین گفت ای دم کت باور	که یکدک آنکه گفتم بهامون
ز غم زانما از غیب شب	ز بالا نهادن سپهر از غیب
چو کرکس و از اینداز	که روشد بر و پای بند و از
زانت از آن از بر خورشید	که در آنکه دام از روش

(۱۰۴)

نه آستان بود سر صفت	نه سر بارش طرز بد زبانه
زغن گفت این نه دیدل بود	چو غیانی دام و بندت نبود
شیدم که کی گفت کرد و بند	نباشد جذرا بقدر سپوسند
اجل چون بخشش او بر دست	قضا چشم باریک پس بست
درانی که پندار و گنار	عز و شرفش او زینا بدکار
چه خوش گفتش کار و منوج	چو عطار او در دوش و زلف
مرصورتی برین در دست	که نقشش مخم ز با لایست
کرت صورت حال بیا کمو	کنار دود و دست تقدیر او
درین غمی از شرک پوشیده	که زیدم سپار و دو غم شسته
کرت دید و بخشند او دم	نه پستی در صورت زید و
پندارم از بنده دم ارشد	خدایش بوزی تسلیم در شد

(۱۰۵)

بنام آفرینش کنایه شد	که کرد وی بند و نه یک شد
شیر چه با ما در خویش گفت	پس از دستش آرزو زمانی بست
بگفت از بدت منی مهار	نمیدی کیم باریکش در قطار
قضا شتی آنجا که خواهد بود	و که نه خدایا بر تن و
کس چه باید بد و بد و بدت کس	که بخشند و پروردگار کس
اگر حق پرستی در باست	که کرد وی باند خود کیم است
کرا و تاجدارت کند پسر	و که نه پسرنا ایسی بخار
بناوت با خاصیت گوشت	و که نه چه آید ز بی مهر پوست
چه ز نارنج بر میانست چه د	چه در پوشی از بهر نیا خلق
کس گفت مردی خوش خلقش	چو مردی بودی خوش بخت

(۱۰۶)

بماند زده بود باید نمود	خجالت نبرد و نگذرد و بود
که چون عاریت برگشته است	بماند کس حایه در برست
اگر کوتاهی چوین بسند	که در چشم طفلان غایبی بند
و گرفتار داند و ده باجها	توان خرج کردن با شایسته
مد و جان من آب زرشین	که صراف و مالکینه و پخته
ز زانده و کار با شایسته	پیدا آمد که پس یار زنده
بهر روز	
ندانسته که بایستی که بخت	بر روی که ناموس است بخت
بر و جان با در اخص صبح	که توانی از خلق بر بستن
کسانی که غفلت پسندیده	سوز زار و تهنیتش بوییده
شیدم که با بانی زود شد	بصدقت آورد و روزی شتا

(۱۰۷)

بکتابش از دیرپای بسند	بزرگ آمدش طاعت از طفل
پرویده بوسید و مادرش	قفا نذا با دم و زرب پریش
چو بروی که در دیکت نمیدرود	قفا و اندر و آتش حد و پند
برگشت اگر که چینه چینی	چه داند پدر غیب یا یارم
چو روی سپید در پدر بودم	هنام زد و سپید لبه بودم
که داد که در بند میستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پدر از طفل و اول تر	که از بهر دم طاعت است
یکید در دو خیرت ان نماز	که در روی مردم گذاری آن
اگر جز نمی شود جا و دات	در آتش فشانده سجاده است
بهر روز	
سیه کاری از زوایا قضا	شیدم که هم در نفس جان
پس پنجه و زنی که گرفت	و در با حریفان شستن

خواب اندرشن و پر حیل
 گفت ای سپهر خدایان
 کوی سرت بنی گفت برین
 بر دیک بنی شبر و راه
 یکی بر خلق رخ ارمان
 از غم ای سپهر خدایان
 کیم تو اندر سپهر
 ره پست و تابش ری
 چو کاوی که عصا چشمت
 پس کوبت بد ز محراب ری
 تو هم پست بر من
 از رخ که چشمت بر قرار

که چون پستی از شهر و سال
 بدو رخ از دست و دامن
 بر این گشت نام خواب
 به از غایت پارسا پیر
 چه مردش به در قیامت
 چو در خانه رید با شمع
 دیر و جزا کس که رویش
 تو در دین یی پس ای
 و توانی شب تابان
 بختش کوی اسد گل
 کرت با خدایت و یی
 بر پر و کر و زنی به میوه

که پستی از شهر و سال
 بدو رخ از دست و دامن
 بر این گشت نام خواب
 به از غایت پارسا پیر
 چه مردش به در قیامت
 چو در خانه رید با شمع
 دیر و جزا کس که رویش
 تو در دین یی پس ای
 و توانی شب تابان
 بختش کوی اسد گل
 کرت با خدایت و یی
 بر پر و کر و زنی به میوه

ازین که پستی از شهر و سال
 بدو رخ از دست و دامن
 بر این گشت نام خواب
 به از غایت پارسا پیر
 چه مردش به در قیامت
 چو در خانه رید با شمع
 دیر و جزا کس که رویش
 تو در دین یی پس ای
 و توانی شب تابان
 بختش کوی اسد گل
 کرت با خدایت و یی
 بر پر و کر و زنی به میوه

پیشانی که سلطان مستند	پیرایه که دایان این را کنند
طبع در که امر و مستی نیست	نشاید گرفتن ابقا و پست
سنان که بر آبست که مری	که همچو صدف سپر بخود در پی
چو روی سپیدت بتجدد	اگر چه بخت نه پند روست
ترا پند سپیدی بخت ایچ	اگر کوشش گیری چون پند پیر
که امر و کفشار مانش نوی	بباید اگر کف و پاشا نوی
این نصیحت که بی ادیت	ندانم پس از من چه پیش آید

خدا را ندانست طاعت نکرد	که بر بخت و روزی طاعت نکرد
طاعت تو اگر کند مرد را	خبر کن سر این جهان بگردا
پیکونی بدست او را نشاید	که بر پست گردان و بدست
پس و تن را مردی و شو	که او را چو پودای بیکشی

خردمند مرد هم سپر ز نور	که تن و روان از سپر نازند
کپی سیرت آدمی کوشش کند	که اول یک نفس خاموش کند
خوردن خواب شهادت تو در پا	برین دین آیین ناخبر دست
خنگ میخجی که در کوشش	بدست آرد از معرفت تو شسته
بازمان که شد سپهر حق آشکار	که زنده باطل بر بخت یار
و یکم حق طاعت نه اند ز نور	چه دیدار دیو کوشش چنانچه
تو خود را از ان سپهر اندستی	که چه راز و بارش ناخنی
بر اوج فلک چون پسر و بار	که در سپهرش بته پست آزار
که شش امان از پست شهوت	کمی رفت تا صدر و استه
کجا سیر و جشی سپهر ملک	نشاید بزاری بشد ملک
بکم خردن را عادت خویش کن	تو خویش را ملک خویش کن
نخست آدمی سیرتی می کن	پس که ملک خویشی اندیش کن

تو ز کرد تو پستی بر مکر	نکر تا نه چید ز حکم تو پسته
کر که ملک از کف و ریت	ترخیش کشش خون رخ ریت
باز از و خور زدا که مردی	چنین پیشکم آری یا جمی
ارون جای قوت و کرب و غل	تو پنداری ز بهر ناپست پس
کجا و کجاست که ز بار آزار	پسچی پشیمان میکند پا در آزار
چو درون که شور و شکر آید	و کربانک از و کمال می آید
مرا ندین پوران آید	که بر معد و باشد ز حکمت حق
و چشم و شکم پر کند و هیچ	تو می پستی این و دوج حج
همی پستی و عیسی از نانی	تو در بندای که خیر پستی
مردی پستی که در و دام	نیکوخت جز خر صحران و دام
پس کی که در کشد بر و جوش	بدام افتد از بهر خور و جوش
چه بوش کند نان و پختن و خوری	باشش از پستی و تیرش خوری

مرا حیا می شانه علاج داد	که رحمت بر اخلاق علاج باد
شینه کم که باری یکم خود	که نوعی من غلطش نده بود
پند حتم شانه کین است چون	نیایدیم دیگرم یکم محان
مپندار چون سپه که خود خود	که چو حسد و نده حلو ابرم
قناعت کن ای پیشانی	که سلطان در ویش می کن
چرا پیش سپه و جواش می	چو میکس و نهدی طبع خیری
و کز خود پرستی شکم طلب کن	در خانه این و آن مبتلا کن

یکی خار پای ریتی می کند	نخواهاند ریش و صد خند
همی گفت و از روضه های	کران خار بر کن پستان می
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر نیت خود خوری

چو انعام کردی شوخ و پرست	که من سپهر ورم دیگران است
کیوخت و درانش انداخت	که تیشردوران سوخت است
چو پستی دعا گوی دولت نزار	خداوند را شکر گفت کد
که چشم از تو دارم دردم بی	ز چشم داری بیست کی
که مژگانم از ام پیرست را	عقل کثیم اخلاق پیران

شیدم که یک شعله پس	نیامد بهمان پس ای خلیل
ز فتنه و خویش بخوردی	که بنی نویسم در اید ز راه
برون رفت و سر جایی نکرد	بر اطراف وادی که کردید
به تنهایی در سپاهان سپید	پس و مویش از کرد و پرسی
بدل ایش جانی گفت	برسم که میان صلیبی گفت
که ای چشما می مرا در دکت	یکی مردی که بنان گفت

که گفت و جفت و بر داشت کام	که دانت خفتش علیه السلام
ز فغان پستان پس ای خلیل	بغرت نشاند سپهر ذلیل
بفرمود و تیرت کرد و دزدان	نشسته بر طرف سکنان
چو بسم الله آغاز کرد و جمع	نیامد ز پیش حدیثی بسمع
چون گفت کای هر دریوز	چو پیران می نمیت صدق
ز شریعت و تکی که زوری	که نام خداوند زوری
بگشایم طهری بیست	که نشیدم از سپهر آریست
برایت پیغمبریک فال	که که برت پرستگار
بخواری اندیش چکاند	که مکر بود پیش پاکی
پس و شش آید از کرد و کار خلیل	بخواری طاعت کنان کی
منش داد و صد سال و زوری	ترافقت آمد از ویک زمان
که روی بر پیش آتش سجود	تو و پس ای بری بیست

که در پسر بد لپاس من	که آن قی و شیدت و این کفر و
زبان میکند مرقعیر و آن	که علم و ادب میفرم و شاد
کجا عقل باشع فتوی دهد	که صاحب خرد وین بینی و
و یکس تو بستان که صاحب خرد	ار از آن نوشا بخت خرد

از بمانی آمد بصاحب دلی	که حکم من و مانده ام درگی
کی چنان که راده درم برت	که واکنی از بر دلم و پست
همه شب پریشان از وحال	همه روز چون پای و بنال
خدایش که تا زما در براد	جز این نه درم چسب و کمر
نداشت از و فریدین الف	نخواهد و بجز باب لایصف
خوار که ویر و پسر برزد	که آن قی و شیدت و این کفر و

در اندیش ام تا که دین کرم	ازین پندل است کیر و سیم
شیدلین سخن سپر فرخ نهاد	در پستی و در استیش نهاد
از قفا و در پست افشا کرد	بر و رفت از اینجا چو زمار و
یکی گفت شیخ این کی است	بر و کریمیه و بناید کریت
که ای که بر شیرین نهند	ابو زید را پب و من نهند
براشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی و شش باش
اگر رایت بود آنچه نداشت	ز خلق آب ویش که دشت
و کوشش خشی و پا کو پس و	الا پنداری و پش و پس و
که خود را که داشت آبی	ز دست چاک بر باد و کوی
بد و یک را بدل کن سیم و	که این کب خیریت و آن شیخ
حکایت که و صحبت عاقلان	پاموز و حسن لاق و غیاث
کرت عقل و رایت و تدبیر و سک	بغرت کنی نپس و سیدی و سوس

که اغلب در پیشیه و در اقبال	نه چشم و زلف بناگوش خال
یکی رفت وینار از و صدرا	خلف اند صاحب دل بهوشیار
نه چون پیکان پست بر زهرت	چو زار و کال پست از زهرت
ز درویش خالی بودی درش	پس از بهمان پرای نهش
دل غیش پاک نه خرسند کرد	نه همچون پرسم و زربند کرد
عادت کردی گفتش ای بود	پیکره پریشان کن هر چه پست
بسالی توان من اندوختن	پیکره نه مردی بود چوختن
چو در شکستنی از ری شیب	کمندار وقت فراخی شیب
به هر چه خوشگفت بانوی	که روز نوابرک چستی بنه
همه وقت بردار شک و پیوی	که چو پسته در ده روان جوی

زینا توان آخرت یابستن	بزر خجسته شیر بر تابستن
اگر شکستنی مرویش یار	و کر پسم داری پیاه پیار
تنی پست از غرور و بیان چ	که بی هیچ مردم نیز زنج
و کر هر چه داری کیف برنی	گفت وقت حاجت مایه بی
که ایام یس تو سرگز قوی	نکردند تر پسم تو لاغر شوی
چو شمع خیرین کایت کجست	ز غیرت بولغز و زار کجست
پراکنده دل کشان از عیب بی	برافت گفت ای پراکنده کوی
مراد پست کای که نه زانست	پر گفت میراث چه نیست
نه ایشان بخت کمنداشند	بجهرت بروند و بکداشند
به پستم سفیت و مال پیر	که بعد از من افتد بر پست پیر
همان که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بجا برند
خورد و پوش و نجاش و اسباب	نکردنی چه داری بر کسان

برند از جهان با جو و اصحاب ری	فر و مایه با نجاست بیای
دینا تو لیس که عقی خزی	بخیر جان من در چست بی
چنان خرد و بخشید کامل نظر	دیدند از آن عین با و اثر
باز از مردی پست و دشمنی	که در راه حق سعی کردی پی
چو آبش کز تاج هر داکت	که چندین ستایش و خونی
میگفت و سپهر پر کار عمل	چه کردم که از روی تو انزل
ایمندی که دارم بفصل حدیث	که پرستی خود یکدیگر در دست
طریقت میل پت کامل بعین	نکو کار بود و بد و نصیرین
شیخ و شهب و عاقلان و	چو که حسرت علی بر اقبال داد
معاملات مردان بر دوشنو	ز آن پسندی از مهر و روی شو

مرا شیخ و انای مرشد شهاب
روان ز فرمود و کوشی باب

یکی آنکه در جع بدین باشد	و دم نکند در غش و درین باشد
شندم که بگریستی شیخ زرا	چو شنیدی آیات اصحاب زرا
شبی افروزم از نول و نوحخت	بکوشش آمد جسم که گفت
چه بودی که در غش و درین شدی	بگردید از راهی بی بدی

برای دید و قیامی ز پیش شوی	که دیگر غمناز جنت از کوی
بیار از آنکه در غش و درین شدی	که ای جع من و شمش کندی
بدلاری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای و شنای نیاز
بایستد با کلبه ای کز گفت	نه مردی بود دفع از واکرت
روینک مردان را از کوی	چو استاده و پست افتاده
جشای کانان که مر و جفتند	خزیدار و کان سپه و جفتند
که دم دارا که رپست و خویشت	که مر و پست شاه مردان علیت

(۱۲۲)

شینه م که پسری بر او خوار	بر خطوه کردی و رکعت نماز
چنان که م رو در طریق حسد ی	که خار غیب لای کجندی پای
بآرزو پسو پس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتپس لمیس بر چاه رفت	که توان این رخ بر ترافت
که شش حق در میستی	عز و شش بر از جاده بر میستی
یکی با تشنه غیشش آواز داد	که ای تخت ببارکت نهاد
پسند از کار عطشی کرده	که نریه بدین حضرت او داد
با چنانی آسوده کرد دل	بر ازانف رکعت بر سر پله
بسیارک سلطان سپین کشتن	که خیرای مبارکت در رقی
بر تو خوانست فیضی دهند	که فرزند کاست بختی دهند

(۱۲۳)

بجشاد و طبع امر و سپرد	که سلطان بشت نیت کرد
زن از نا امید ی پر انداخت	همی گفت با خود دل از فاقه
که سلطان ازین وزه کو بی چو	که افکار او عیب و طعنان
خو زنده که خیرش اید بر پت	به از صایم الد سر و نیار پت
پس کم کسی با بود روز و شب	که در ماند و راد و شاه و پش
و که نه چه حاجت که رشت بری	ز خود با که گیسوی هم خود
خیالات ناوان خلوت نشین	هم بر کند عاقبت کفر و ی
مناپست و آب اینست	و لکن صفا را با بدست
یکی را کرم بود و قوت نبو	کنش نشانه بر مروت نبو
که پنهان او بد پستی نباد	جو اندر داشت پستی نباد
کسی که امت بلند او فتنه	مراوش کم اندک است نبو

(۱۲۴)

پوسیدنیان که در کوچه	کینه و عجب بر بستی تو را
نه در خور و سپهر مایه کردی	سخت مایه بودی از آن جسم
برش شکسته پی و حریفی تو	کرای خوب فرجام سیکوشت
یکی دست گیرم چندی م	که چندیست تا من بدانم
چشم اندر شش قدر چینی بود	و لیک بر پست شیزی بود
بخوانندی فریستاد مرد	کرای نیک مردان را و مرد
بارید چندی گفتار دشمنش	و کریم کرد و ضامن برنش
و زانجا بزدانی اندک سین	ازین شهر تا پای اری کیز
چو بخت باز دیدار نفس	خوارش تا اندر کینش
چو باد صبا از این سیر کرد	نه سیری که بادش سپیدی کرد
گرفتند حالی جو افرو را	که حاصل کنی سیم یا مرد را
بچه چاک را و زدن گرفت	که مرغ از نفس قد توان گرفت

بندان می

(۱۲۵)

شیدم که در جسد حسنی بماند	نه سگوه نوشت و نه فریاد
زمانه نیا بود و شب بخت	بر و پارسیانی که کرد گفت
نه پندارست مال مردم خوری	چو پیش آمدت از دال
بخت اعیان سنا بر کفن	نخورد و محبت کردی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بدیش	خلاص ندیدم بخیر بد خویش
نیامد نزدیک را بم پسند	من آسوده و دیگری پامی بند
برده آخر و نیک نامی سپرد	زمنی مذکافی که نامش مرد
تنم ده زنده دل زیر کل	باز عالم زنده مرد و دل
دل زنده سرگردانم و دپاک	تن زنده دل کریمه پاک

یکی در پاسبان کتی شتافت	برون از برق میانش یافت
کله و کور دل سپید کوش	چو جل اندازان بست و پتار

بخت میان بست و باز بکشد	سخت تا تو از آبی آب داد
بجز او پند از حال مرد	که داور کف مان او عمو کرد
چو کسی سبکوی کم کرد	کجا کم شود چو سیر بانیک مرد
اگر بخواهاری اندیش کن	و فاش گیر و کر م پش کن
بقطار از بخشش کن و نلج	نباشد چو قیراطی از پستنج
بر در سپکس بار در خور دور	که گراست پای و پیش مور

پیش

تو با خلق سپلی کن ای بخت	که در واکینه و خدابر بخت
که از در وایده غلام اسیر	که افتاد و کار باو و پیشگر
باز از منده مان و بر ری	که باشد که افتد بفرماند پی
خویشگی و جاست بود و در دم	مکن زور بر صفت و پیش عام
که افتد که با جا و پیشکش شود	چو سدی که ناکا و منده زینش

بر آورد و گفت

نیست شوم و مکن	پاشند در پیش دل هم کین
خداوند من یان بکشد	که بر خوشه چمن سپهر کران بکشد
ترسد که نعمت بکین	وزان با عینم بر دل این
پیار تو هست که افتاد پش	بس افتاد و دریا و ری کرد
دل زیر دستان نایب	بسا که روزی شوی پش

بنالید درویشی از صفت حال	برسد خونی خداوند مال
نه دینار و او شش دل داد	بروز و شب باری از تیر داد
دل پیل از جور و خوشت	پس از غم باور و وقت گشت
تواند ترش و بی روی چرا	کمری ترسد ز غمی و آفت
بفرمود که نه نطس بر غلام	بر اندیش باری از بر تمام
بنا کردن شکر پروردگار	شنیدم که بر گشت از و کار

عطار و قلم در پسای نهاد	بر کیش سپه در تپای نهاد
ز بارش با کرد و نه با کرد	شقاوت بر نه نشاء شش
شعبه صفت یک و پست پاک	نشاء شش ز بار سپه ز فاک
برین با جراید تے بر کشت	پیرای جاشش که کشت
تو انکه دل و پست روشن نهاد	غلامش بر پست کیری فدا
چنان شد بودی که غم بال	دیدار در ویش آشفته حال
زنجی کشید قهقهه شست	شما که می بر درش قهقهه
که نشو و کس مرد خواسته	فرمود صاحب نظر بنده را
بر او و چویشش غم	چو ز دیکه و شش جوان
عیان کرد و بکشش پیاجه	شکسته دل آید بر خواجه بان
که اشک ز جور که آمد زوی	پیر سلیمه پالار فرزند و نوجو
بر احوال این سپه شورش	بخت اندر و غم بشور سخت

که محو کنی بودم از دست میم	خداوند ملاک و سپاس میم
چو کو تا شد و پستش از غم	کند و پستش نو هوش باور
بخندید و گفت ای سپه جورت	جناب کس از در ویش و پست
ز آن شد خویش با زارگان	که بر دی سپه از کبر آسمان
مسلم که آن وزم از در بر	بر ویشش و کسیتی نشاء
که کرد و باز آسمان میمن	فرشت که دغم از روی من
خدا که بگفت بند و درپ	کشاید بنفش و کرم دیکری
بسایه سپه نو اسپر شد	بساکار غم ز بر زرش

یکی سیرت نیک مردان شو	اگر نیکه دی من زانه رو
که شبانی ز جاتوت کندم فروش	بد و بد و بان کندم بدوش
که کرد و موری این غم دید	روز که کشت ته مر جانی سید وید

(۱۳۰)

زهره و شب نارسخت	باوای خود بارش او گوشت
مروت نباشد که این موریش	پر کند که دلم از جای پیش
دروغ کاست که کاب مع د	که جمیعت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی که	که رحمت بر آن بت پاک باز
میسازد مورگی واکشت	که جان را در جانشیرین
سیاه اندرون باشد و پستکندل	که خواب که موری شود سنگدل
مزن پس ناتوان پند	که روزی پایش را شی چو پند
بخشود بر جان و اندام شمع	که که کز چون سوخت در شمع
که خم ز تو تا تو ابر نیست	تو تا تر ز تو هم آخر نیست

بخش ای سپه کا دخی از دین	با پستان آن کرد و وحشی نقد
نه و را با لطافت کرد بند	که شوان بدست تیغ آن کند

(۱۳۱)

چو دشمن گم سپند و لطیف وجود	نیاید در گزشت از در وجود
مکن که بر پستی از یانیک	نیاید ز خشم بدی از یانیک
حوا بود پست دشوار کسری و سک	نخواهد که پند ترا عشق و شک
در خواب با دشمنان سکوت	بسی نیست یک که گردند دست

بره دیگری پیشم آمد جمل	بک در پیشم سپیدی توان
بدو گفتم این یمانیت بود	که می یاید از پست کو سفید
بک طوق و زنجیر از و باز کرد	چه راست یو میدانم کار کرد
سنوز از پیشم از میان میدو	که جو خورده بود و ارف او خود
چو بار آمد از عیش و شادی	مرا دید و گفت ای خداونداری
این یمان می بر و بش	که اچان کند نیست در کردش
بمطقی که دیدست پل دمان	نیار و همی حمله بر پل دمان

(۱۳۲)

بدان نوازش کسای نکرده	که یک پاشی و چو نواز
بر آن دکن دست فدا می زند	که مالچ زبان پیشش در نو

یکی رو بهی دید پست و پای	فرمانده در صحن و ایوانی
که چون ندانی بسه می برد	بدین پست و پادار کی بخورد
دین درویش شود به کمر	که شیری را در شالی پخت
شال کنون غبت را شیر خورد	بماند آنچه رو به از و شیر خورد
و کرد روز باز اتفاق و قیاد	که روزی پادشاهت و وزیران
یقین آمد مرید پسند کرد	شد و تخته بر آتش پخته کرد
کزین پس بجای نشینم چو بود	که روزی خور و ندید پادشاه بود
ز خندان و بر چند بجای	که بخشد روزی پست و پادشاه
نیکانیه تا خور و شش پادشاه	چو چکش ترک و پست و پادشاه

(۱۳۳)

چو بهر نواز ضعیفی می نویسد	ز دیوار محرابش آمد بکوش
بروشیر دزد پاشی می عمل	میندازد و راجه و باهوش

چنان پی کن تو ماند چو پیشه	چه باشد چو رو باد و ماند
چو شیر کله اگر دنی قوت	که افتد چو رو به یک از وی
چنگ آرد و با دیگران ش کن	نه بر ضلع دیگران ش کن
بخورتا توانی ز بازوی خویش	که سیت بود در راز خویش
چو مردان بر رخ و رخت پای	خفت خور و دست و پای
بکیرای جوان پست درویش	نه خور و پست و دست و پای
کرم و زرد آن سپهر مغری است	که دین است اندکی مغری است
کسی نیک پند برد و پیری	که یکی پند بخت و پیری

شیدم که مریدت پاکیزه بود	شاید و در و در و در و در
--------------------------	--------------------------

من چند پاکو ک صحرانورد	برفیتم قاصد بیدار مرد
پسر و چشم هر یک بوسید دست	بجلیس و غرت نشاند پشت
ز شش دیم و زرع و شکار	ولی عورت چو بی برخت
باطلف و بخلی و کرم مرد بود	ولی یک دانش عجب بود
همه شب بود شش از بوی	ز پتج و تیل و مار از جوع
چرخ که میان بخت و دربار کرد	سماں لطف و رسید لنگار کرد
یکی بدله شیرین خوش طبع بود	که با ما پسانه در انجم بود
مرابو سپه گفت بجهت و	که در ویش اتوشه از بوسه
بخدمت من و پست بکشتن	مرانان و کوشش سپهر زن
بایشان مردان سبقت و دنا	نه شب نه داران دل مردانه
میین دیم از پاسبان تبار	دل مرده و چشم شب نه دار
کرامت جوانمردی مان و	مقالات پهلو و طبلست

قیامت کسی پس از برشت	که معنی طلب و دعوی برشت
بمعنی و انکرو دعوی ابرشت	و دم بی قدم خیمه گایست

شنیدم در ایام حاکم که بود	بخیل اندیش و پانی چو دود
صبا پیر عتیقه با ناک اجمی	که بر برق پشی گرفتگی می
بست زار میریخت بگو و دود	تو کلفتی مگر ابر میان کشت
یکی سیل قمار ماسون بود	که با دار پشیمانانه می کرد
زاوصاف حاکم بر مرزوم	بکشد بر بنی سلطان موم
که تناسلی و در کرم مرزیت	چو اسب شمع جان و نوریت
پایان فریدی چو کشتی برآ	که بالای سیرش پیر و عفا
دستور و نامش گفت ثنا	که دعوی خجالت بود بی کوا
من از حاکم آن سپست نامی	بخوام که او کمر بست که دوا

(۱۳۶)

پسولی سبز زلف عالم طبعی	روان کرد و دود مرد و عماره وی
بنام که حاتم آمدند و د	بر آسود چون تشنه برزند و د
پس طای پکنند و اسپ کشت	بدان شکر و او شان زبشت
شب انجامی بودند و روز کرد	بخت آنچه دانست صاحب خبر
میگفت بریشان حاتم و پست	بدان چهرت نمی کند پست
که ای بزه و در موبدین نام	چرا پیش از نیم کشتی پیام
سنان و در شمار و دل شب	ز بهر شما ووشش دم بکباب
که دانستم از مولایان وین	تسای شدند چسب کاخیل
بنوعی که روی را تم نبود	جز آن اسب در بار کاظم
مروت ندیدم در آیینش	که همان بخت بد دل ز فادرس
مرانام باید در اقیانم فاش	در مرکب نامور که کوباش
چهارا درم داد و شریف آ	طبیعت اخلاق سیکو کرب

(۱۳۷)

خبر شد بروم از جوانمردی	مزار افروز که در طریح وی
ز حاتم مدین سخت راضی شو	از رخ سبز با جزای شش و د
ندانم که گفت این حکایت بن	که بود پست نهاد می بین
ز نام آوران کی دست زد	که در کج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سپاس کرم	که در پیش باران شدی م
کسی نام حاتم بر وی برش	که بود از غنای او برش
نشدند که جفتی ملوکا زیبا	چو چنگل از آن بم خلعی بود
در و کر حاتم کسے بار کرد	در کشتن تا گشتن امار کرد
چند مرد را بر سپر کیه داشت	یکی را بجنون ز دانش داشت
که تاپست حاتم در ایام من	نخواهست یکی شدن نام من
بلاجوی او بے علی گشت	بکشتن از او را پے گرفت

(۱۳۸)

جوانی بر پیش باز آمدش	کز بوی پنی فرا آمدش
کمز روی و ناوشیرین	بر خوش بویان شبین
کرم کرد و غم خورد و نوز نمود	بدانیش دل ییگی ر بود
نهادش سحر و سپهر و پستی پای	کز دیک چاند روزی پای
بختیارم شد اینجا ختم	که پیشش ارم چمنی سیم
بخت ارغی با من اندر سال	چو یاران یکدل یکوشم بیان
من ارگفت ای جانم و گوش	که دلم جوانم و پاره و پوش
درین م حاتم شناسی	که فوخته رایت و یکوسیر
پیشش پادشاه من است	ز نام حکیم در میان خست
کرم و نهاییه بد اینجا کرد	چین چشم دارم و لطف نمود
بخشید بر نا که حاتم نام	پس اینک جدا گشتیم از هم
بناید که چون صبح کرد و دید	کز ت پدید یا شوی مایید

(۱۳۹)

چو حاتم باز آمد کی پس نهاد	چو از ابرامه خوشش از نهاد
بناک انداخته و بر پایست	کشن خاک بوسید و که پا بود
پندخت شمشیر و کشت نهاد	چو چارگان پست کشت نهاد
که کرم کل بر وجودت زخم	نزدیک مردن مردم زخم
و چشمش سپید و در برکت	و ز اینجا طریق من گرفت
ملک در میان و باروی مرد	بایست حالی که کاری نکرد
بختیار تا چه داری خبر	چرا بر بنی فخر اک پس
بکر بر تو نام آور می کرد	نیاد روی او خفت تاب برود
جوانم و شاه طر زین پند و	ملک را شکفت و یکس نهاد
که دیرانستم حاتم نام جوی	سرمند و خوش منظر و جوی
جوانم و صاحب کم دیش	بر و انکی خجست بکر دیش
مردار لطفش و تاپشت کرد	بشیر احسان فصلم بخت

(۱۴۰)

بخت چو دیدار کرمای	شهنشاهت آل علی
فرستاد و رادشتری	که ختم است بنام حاتم کرم
مرا و راسد که گواهی	که معنی او آره اشش برزند
حکایت	
شینه کرم کس طے در زمان پول	که دزد منشور یا مانت بول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر	که رفتند از ایشان و سی ایبر
بهر نمودن شش شش کین	که ناپاک بودند و پاکین
زنی گفت من حشر حاتم	بخواسید ازین امور حاتم
کرم کس بجای من ای حترم	که مولای من و از اهل کرم
بفرمود و پسر بنیک ای	که دزد زنجیرش از دست پی
دران مقام بماند و نیت	که راند سیلابی و پیرن
برای شمشیر ز گفت زن	مرا نیز با جمل که درین

(۱۴۱)

مروت سپهر ربابی زبند	بخت و یار نام لکین
همی گفت که یار احوال طی	بمع رسول ما و آوار و پی
بخشیدش آن مقام و دیگر خطا	که سر کمر داسل کو خطا
حکایت	
ز نگاه حاتم کی میگفت مرد	طلب و درم سپند فایده
ز راوی چپس یار و درم خبر	که پیش من پستاد کی سکر
زن از حیمه گفت ای حق پرورد	همان و درم حاجت پرورد
شنیدم سخن نام بر واپس	بجندید و گفت ای لارام چه
که او دروغ و حاجت خویش است	جو اندر دی آل حاتم کی است
چو حاتم با برادر مردی و کر	رذوران کیستی نیاید در
ابو بکر سپید آمد دست نوال	هندش و دای سوال
رعیت پناه دولت شاد و باد	بیعت پهلانی آباد باد

(۱۴۲)

پس فرار و این خاک فرخنده بودم	ز عدالت برافستیم بون و دم
چو حاتم اگر نیستی نام و نی	بزدی کس در جهان نام علی
شاهان و ازان نامور در کما	تراستم شاهان و هم صواب
که حاتم بدان نام و آواز و حاتم	تراستی و جدا از برای حد است
تکلف بر مرد در ویش نیست	بفحمت خیر یک سخن نیست
که چند آنکه جدت بود و غیر کن	ز تو خیر ماند ز پند سخن

کتابت

یکی را حسد می کشد افشاد	ز پند و اشعار دل افشاد
پایان یاران پیر و وکیل	فرشته طاعت و افاضت
مردش در غمت تاباندا	پیوسته گفت و نغز و شام
ز دشمن پست از دستان دوست	ز سلطان که این بزم ویران است
قصه راجه و ندان پیش	در حال مسکرم و برکت

(۱۴۳)

شند این سخنهای و دراز صواب	تر صبر شدند روی جوا
چشم سپاست در و سبک	که سودای این بر از جبهت
یکی گفت شاه بقیعش زن	ز روی بیس رخ عرش کن
نگر در سلطان علی محل	خودش در بلا دید و خرد عل
بجسته بر حال پس کیس مرد	ز خود ز چشم و پنجهای پر
ز رشاد و اسب قیا پویست	چه سیکو بود و در وقت کن
یکی گفتش ای پری عقل و جوش	عجب رستی از عقل و جوش
اگر من نایدم از در دوش	دی نعام فرمود و در دوش
بدی بری پهل باشد جدا	اگر مردی آتش ایله مایه

شندم که حسنه وری است	ارخان بر روی سایل است
بجنی فرود رفت و نشست مرد	بگر کرم و آواز گفت پند پند

شد که یکی بر پوشید چشم	بختی چه در تابست آوردهم
در وقت بگریست خاک کوی	جانی کز آن مردش آید روی
بخت ای فلان کس از آن کن	یک است ببرد من افکار کن
جانی تو پیش کس پاک شد	خانه در او روشن خوان شد
براسود درویشش و تن نهاد	بخت ایزد تو روشنی نهاد
شب از کپش قطره چندی	سحر دید و بکشت و دین نهاد
حکایت بشنید از امان و جوش	کونی دید و دید و بر کرد و دوش
شیدان سخن آید پس کند	که بر گشت درویشش و بکند
بخت حکایت کس ای بخت	که چون پهل شد بر تو کار بخت
که بر کردت این شمع کیمی نور	یک گفت ای پست که راسته نور
و گوید نظر بودی پست رای	که مشغول گشتی بجهان ز سای
بر روی من این کس کی باز	که کردی تو بر روی او در فراز

اگر چه بر خاک مردانی	بر روی کس پیش آید روشنی
کسانی که پوشید چشم و دین	مانا کزین توبیت غافلند
چو بر کشد دولت علامت شنید	پیر بخت چهرت بزدل کند
که شبها ز من صید و ام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون پست آورد و جره باز	فرود بود و چون روشن باز
الا که طلبکار اعلی و پله	ز خدمت من کز مانتا شتی
خویش و بخت و بکشت تمام	که بگردن زنت افتد جانی بدام
چو بر کشد تیر نیار از کفخی	ایمید پس نا که صیدی زنی
دری هم باید ز چندین صدف	ز صد تیر آید کس بر بدست
یکی را پس کرم شد از راه	شب که بگردید در قافله

زیر خیمه پر سپید و سر سبزه	تبار کی آن و شمایان نیست
چو آمد بر مردم کار روان	شدیم که یکجفت با سپاربان
زانی که چون او بر دم بدویش	هر یکس که پیش آمد هم شمشیر
از آن بلبل پنی که پس اند	که باشد که روزی بر دی سپند
بر نزار براجی پس بارها	خویش را ز برای هر کس خارها
ز تاج ملک او در سنج	بشی علی افتاد از پیکر لعل
پر کفش از شب تیره کن	چه دانی که هر که پس و
سینه سپنما پس رای سپر	که لعل از میانش نباشد بر
در او باشن پاکان شورید کن	تا جان بای یک و لعل سکن
چو پاکیزه نیشان صاحب دل	بر خیمه با جا بلان
بر غمت بکش بار بر جایی	که هستی سپر وقت صاحب

کسی که با و پستی پرست	ز پنی که چون بار و شمشیر
بر دچو کل جا باز دست خا	که خون دل افتاد و باشد چو
غم جلد خور در سواهی کی	مراحت صد کن ای چو
کرت خاکساران شرید پر	خیمه و خیمه پیش نشسته
بر دی که ایشان در خیمه	نجدت که بندشان میان
تو سر کشتن چشم سپند	که ایشان سپند و تو سپند
کسی که از دیک ملت بدو	چه دانی که صاحب لایت
در معرفت بر کس نیست باز	که در پست بر روی ایشان
بسیار نیشان تلخی نشان	که آید در حشمت و کرم نشان
بپوشی کرت عقل و تپه پست	که از او در ناله و تپه
که روزی برون آید از شهر بند	بلندیت بخت چو کرد و بلند
پیوزان درخت کل اندر خیمه	که در نو بهارت نمایه طریقه

یکی پانچش او شیرین خوش	که که زور و دست با پیش
درخت وی از گیتی گشتن	که دیگر نشاید چو او میشتن
چرا سرگشتی آنکه کرپه گشته	بجوف وجودت قدم در گشت

حکایت

یکم روز بر بند و دل خست	که یکت و زمانه شش میرو
ترابند و از من بخت بدی	مرا چون تو بخواه بخت کسی

حکایت

پیشی پی چسبه و در مژده	که در باغ دل قاشق سر بود
نار و دلهای ریش خیز	نیش و ریش خیز
حکایت کند در دمی برب	که خوش و چندی پریم با پرب
نیخو اتم را پستی خوش	که دیگر طبعم نباید پیش
پس اقل زور را و خیز و دست	که سپو دای عشق کند ز دست

چو سوداگر و ابا لاله کوشش	نیار و در سپهر بار و رگوش
---------------------------	---------------------------

یکی چه آسین است کرد	که با شیر زور و زوری گشت
چو نیش بس پر خنده گشته	و که زور و زور خنده
یکی گشت از چرخ جی زن	بهر خفت آتش بزن
شده م که پسکس در آن گرفت	نشیاید برین چه باشد گرفت
تو در چه شیر مردان نی	چو سودت کند چه آسین
چو بر عقل و انا شو و عشق چه	همان چه آسینت و شیر
چو عشق آمد از عقل و دیگر گوی	که در دست چو کان سیر گوی

بیان و غم زاده و صفا	و دوزخ و سپاسی تنه ترا
یکی را بنایت خوش افشاد	و که با فر و کسرش افشاد بود

یکی دید مهران می خسته بخواب	پس گفت روی منی اما
همی بگلک شد ز مردم خوش	دماغ از بختش می بود خوش
یکی شخص از جسد در پیای	بگردن از حمله پیرای
پرسید کای مجلس آری مرد	چو بود اندرین محفل پای مرد
زنی اشتم بر در خانه	بسیار درش نیکو بخت
دران قصه نمیدانی مرد	کنام زوادر و او در بخت
کیا رب بدین بند و بختی	کز وید و دم و قستی کپاشی
چو کشم چو حل کردم این از را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در پی بختش	میقتد بر سفر و بختش
درخت مرد و کرم بار دار	در و بکند ز می سیرم کرم
حطب را اگر تیش بر پی زند	درخت بر و مند را کی زند
بسی پای ارای درخت من	که کم میوه داری هم پای

بگفتم در باب احسان پس	• و لیکن شرط است با هر کسی
بخور مردم زار را خون مال	که از مرغ بد کند و بر پر وال
یکی را که با خونچاپت جفت	به پیش چو امید می جفت
بر اندازد سجده که خار آورد	درختی پس و کرم بار آورد
کسی ابد به پای محبت	که برکتان پس زار و کیران
بختی بر هر کجا طایست	که رحمت بر و ظلم بر طایست
چنانچه زار کشته بهر خراب	یکی به در آتش که خفتی در آب
مر آنکس که بر در درخت کند	ببازوی او کاروان سینه
چنانچه زار ابد پس باد	استم رستم مشه طایست و

شینه کی مردی غم خوار خود کرد که ز جمهور در پیفت او گانه کرد

(۱۵۲)

زنی گفت زینجا چه خوانی کن	که پسکین ریشانش شود از طین
شد مرد و ناما پس گار خویش	گرفتند یکدیگر و ناز و پیش
زنی چو در بر بام و کوی	همیکه دمنه یاد و بخت می
کن وی ابر من ای نیتش	تو گفتی که ز بنور پسکین کش
پسکی بادهای سیکوی چون کند	باز از اهل به فروز کند
چو اندر پیری پستی از اخلق	بیشتر تیرش باز اخلق
سک آخر که باشد که خوششند	بهر مایه ای استخوانشند
چه نیکو ز و پست این مثل پرده	پستور که زک ان بار به
اگر نیکو دی نماید پس	نیار و پست خست از دور کس
نی نینس در خانه کار زار	بیتت ترا زیش که صد نه ار
ز نیکو پس پنهان او را باشد مال	یکی مال غایبی که کوشمال
چو کر بر نواز پس که بر تو رود	چو در بکشی که کویست درد

(۱۵۳)

بنیانی که محکم دارد و پاسبان	بندش کن که کنی زو سر پاسبان
چو خوش گفت بهام صحرایشین	چو یکدیگر از پس و پیش زمین
در کسبسی از کلاه باید گرفت	که که کسبش باز شاید گرفت
بر بندای سپرد جلد و آب کتا	که سپودی اردو چو سیلاب کتا
چو کر که خست آیدت و کند	کسبش و نه دل بر کن از کوشند
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نار بد که نیاید سجود
بایدیش راجاه و فرصت	صد و در چه و دیو و اشیسته به
کوشاید این کارش تحریب	چو سپر ز پسک تو دار و کوب
قلم زنی که بد کرد باز پست	قلم به او را بشیر پست
درب که قانون می بند	ترای بر دانا باش و به
بو ملک را این می پست	درب که خوشش که بد پست

سید آور و قول سعدی بجای
که قانون بکشت و پیروری

خوشا وقت شوریدگان عشق	که کز خم پسند و کرم عشق
که یابی ز یاد دست نسی نفور	بایدش اندر کدایی صبور
و دام شراب الم در کشند	و کز تیغ پند دم در کشند
بای خار پست در عشق مل	سبح دار خار پست باش گل
ز پخت صبری که بر یاد است	که قلی نکر باشد از دست و پست
سکندر داشت پست بار	ملامت گشته پستان یار
ایمیشش اهریانی ز بند	شکارشش بخیم خلاص از بند
پس طبع غارت کدایان حی	سازشش شناسان کم کردی
بسر وقتش خلق هر که ز بند	که چون آب حیوان غلبت ز بند
چو میت لعل پس از خون فیا	رها کرده دیوار و پیر و خا

چو روانه آتش بخور و در بند
نه چون کم پسند بخور و در بند
ولا رام در بر و لا رام جوی
لبازشش شش و بر طرف
نکونم که بر آب قمار نیند
که بر شاطی نیل سستی اند

ترا عشق چو خدی اب کل	رباید صبر و آرام دل
بیدارشش نشسته بر خط خال	بجواب اندر شش پای بند خیال
بعدشش چنان پس نهی قدم	که منی جهان با وجودشش عدم
چو در چشمشش بنیاید زرت	زرو خاک یکسان ناید برت
و کربا کس بنیاید نفیس	که با او نماند در جای پس
و کوی چشمشش اندر شش لبت	و کز چشمشش بر هم زنی در پست
نه اندیششش که رسوا شوی	نه قوتششش که یکدم شکست شوی
کرت جان با بد لب بری	و کز تیغ بر پشه بند پیری

(۱۵۶)

چو عشی که بسنیا و او بر سوتا	چون فتنه گیر و فرمان دوتا
عجب طاری زبک لکان طاق	که باشند در جبهه معنی غریق
ز پودای جان بجان شتعل	بدر چوب از جهان شتعل
پادشاهی ز خنلق بکجاست	چنان پست پائی که می بخت
نشاید بار و دو که در شان	گر کس مطلع غایت بر شان
است از ازل چنان شان بکوش	بفریاد قالی بلی در خر و شوش
که روی عمارت غزل نشین	قد های خاکی دم آتشین
یک نمره کوئی جا گیر بند	یک ناله شهری بهم بر بند
چو باد ز پنهان چالاک	چو پیکند پد او فرمان شو
فرسشته از کس که شب را ند	بهر که پریشان که و مانده
شب روز در بند سو داپو	نماند را سستی شب ز روز

(۱۵۷)

چنان قتی که چسب صورت کنار	که با چسب صورت ندارد کنار
ندادند صاحب لال پوت	و که ابله ای از قی منزه است
می صرف مدت کسی پوشش کرد	که اول یک نفس خاموش کرد
شنیدم که قوتی که از اود	نظر داشت با پادشاه ز اود
میرفت و می بخت سو دایم	خیال منسه و رده و دکانم
ز میدان خاکی بنو و می بل	همه وقت پهلوی اسبش بل
و شغلی شد و راز در دل	ولی پیش از گریه در گل ماند
رقیبان خبر یافته شش درو	و که باره کشد شش اینجا کرد
و می رفت و یادش وی سوت	و که نیمه زور سپر کوئی سوت
نمای کشش سپر و پست پای	که باری کهنیت اینجا میای
و که رفت و خبر و قواش ماند	سجده ای از روی پریشان ماند

(۱۵۸)

کین ارش از پیش بگره	برآمدی ببارشستی بغور
یکی گفتش ای شوق شوریده	عجب صبر داری بر چوب و
بخت این خایرین از دست او	نه شیطنت نالیدن از دست
من اینک دم دوپستی نهم	که او دست در و در و گشتم
ز من صبر پس او توقع دارد	که با او هم امکان دارد
نه زدی صبر و نه جای گیر	ز انکای دین جای سینه
نکویں بار که سپهر تاب	در سپهر چرخیم بند بر طاق
نیز روانه جان در پای پوت	که او زده در کج مار یک است
بخت از خوری خم چو کال او	بجای پایشان اشم چو کوی
بخت پرت که سبب بر تیغ	بگفت این قدر هم نباشد رخ
مرغ و زبیر نیست چندان	که خفت بر تار که بایست
کرمانشک عیب	که در عشق صورت بندد

(۱۵۹)

چو یغیوم از دیده کرد و پیغید	بهرم ز دیده اریوسف اسید
یکی را که سپهر خوشش دیاکی	سینا زار و از وی بهمانگی
رکابش بوسید روزی کجا	براشت بر تافت از غنای
بخندید و کشتاعان بر سر	که سلطان غنای به سجد بر سر
مرابا و دو توپستی نماند	پادشاه خود پرستی نماند
کرم جرم می کن عیب من	تویی سپهر بر او ده نوبت
بدان مرده و پستند دم در	که در و اسیر او دم در
کشیدم قلم بر سپهر نام خویش	خدا دم قدم بر سپهر کام خویش
مرا نه و کشید تیران چشم پست	چه حاجت که آری نباشد
تو آتش منی در زن در گذر	که نه خشک در پشه ماند نه تر

شندم که بر این حسنا کری
برقص از یاد پر پی سگری

زولمائی شورید و پیرانش	گرفت آتش شمع در دهنش
پراکنده خاطر شده و چشمش	یکی کفش از دو پستداران
ترا آتش ایاری دامن خست	مراغ و پیکار خرس خست
اگر یاری از خویشش دم نزن	که ترکست بایار و با خویش

چنین ارم از پسر داند باو	که شورید و پسر بصر انداد
پدر در فراش بخورد و نخست	پسر را علامت نمود که گفت
از آنکه که یار کم پیش نشاند	و که با کیم آشنائی نماند
بخش که تا حق بمسلم نمود	و که هر چه دیدم حین نام نمود
شندم که روار خلاق بخت	که کم کرد و خویش باز یافت
پراکنده گانند زیر کفایت	که هم دو تو امانتشان بکفت
ز یاد ملک چنان ملک نمانند	شب روز چون در هر دم

قوی باز خوانند که تا و پست	خردمند و شیدا و شیاد و پست
که آسوده و در گوشه خفته و دو	که آشفته در مجلسی حسنه و پست
نه پند و ای خودشان پروا کی	نه بر کج تو خدشان جای پس
پنوشیده و قتل پراکنده و شوش	ز قول نصیحت که آکنده و شوش
به ریاضه باشد طغیان	پسند چه داند عذاب الحریق
تیمی پست مردان چو صمد	پایان ز دامن پست فاقه
غیر زان پوشیده از چشم خلق	نه ز مادران پوشیده خلق
ندارد چشم از خلاق پسند	که ایشان پسندید و حق پسند
پراز میوه و سایه و چون نه	نه چون در ریکی مردم کرد نه
بخود پسر نه و برده و همچو نه	نه مانند ویران و رو کوف
نه مردم بیی استخواند و پست	نه سر صورتی جان معنی است
نه سلطان خند از سر بنده است	نه در زبیر سر زنده است

(۱۶۲)

اگر ز لاله قفسه در شدی	چو خمره بازار از پر شدی
چو غازی خود در سبند پای	که کج رو د پای چو من جای
حریفان خوست پر ایست	سک جرمه تا فخر صورت

یکی شاه پای در سپهر قد و	که گشتی شبای شرفه داشت
جانی که بر و دار آفتاب	ز شورش بنیاد و تقوی جزا
تغالی نه از چرخ تا غایتی	که پندای از چرخ است
همی رفتی دید ما در پیش	دل و پستان که ده جابرش
نظر کردی این دست از غایتی	که کردی باری بیتی گفت
که ای خیره سپه چند یویم	نمای که من مرغ دست نیم
کرت بار دیگر به پشم تیغ	چو دشمن بیهوشم پرت پرنج
پس گشتش از آن پر خوش کیم	ازین پهلوی مطلق پیش کیم

پنداری

(۱۶۳)

سپه زدم ای کام حاس کفی	بسا واک جان سپه ز کفی
چو خمره بازار از پر شدی	بر دار زدن ناگه گر شدی
که کرد از تا خشم تیغ پاک	بغض قدم شاه در خون خاک
که پیش دشمن گویند و روپ	که اگر گشته دست و پیر او
نی پشم از خاک کوشش کز	بیدار و کوا آب رویم ریز
مرا تو بپند مای از دست	ترا تو بیز کشتن و دست
خدا می گویند که هر چه گویند	اگر قصد جانست بگویند
بسی زدم سرشش اشش	چو زدنم کردم جوی خوش
که پشمم امروز از کوی دست	قیامت نم خیمه پلوی دست

یکی شمشیر بخت جان می	خفت بختی که آب مرد
بر کشتن بالایی کای عجب	چو مردی چو سیراب چشک

(۱۶۴)

که تا جان شیرینش در پیکر منم	بگشاید آینه دهان منم
چو پند که سیراب میرد و غنم	قدش در آینه عین
و که گویدت جان به گوهر	اگر عاشقی و اسیر
که بر دوزخ نیستی بگری	بهشت آسانی آنکه خوری
چو خمر این بخت بند خوش	دل خم کاران در بخت
که در دروازه نجای رسید	دین مجلس انیس گای رسید

حکایت

فقیهان خرم که دایان شاه	چشم قتل و ارم زمره دان
در سجده افت و او از دوا	که پیری در روز شد با
که چیزی نیست بشوخی است	یکی گفت این خانه خلوت
که بخشایش نیست بر جاکس	برو گفت این خانه کیس
خداوند خانه خداوند است	بخش خوشش ای در خط است

(۱۶۵)

که کرد و قندیل و محراب دید	بوزج کرنا که بر کشید
که نیست از چاه و از ترشیدن	در نیت محروم ازین شدن
زخم محرومی از پیرج کوی	چرا از دین و موم زرد روی
هم اچانکم دپست خاشاک	که دایم کردم همی پست باز
شیدم که پای محبان و رشت	چو خمر یا دخواهان او رشت
بشی پای عمرش و شد بگل	طلبد که گفت از خنیش دل
سحر و دهنی چو عیش لب	رمق دید از چو چو پیرایه
همی گفت خلع کنان از فروج	و من تقاب اکرم فتح
طلب کار باید مسبور و غول	که نشیند دام کیمیا کرملول
چه زرباجاک سیاه در کند	که باشد که روزی سیاه کند
ز راز بهر چیزی خریدن گوشت	چه خواهی شنیدن از بار و گوشت
که اراد بری دل شک آیت	و که نکساری بچنگ آیت

(۱۶۶)

بسیخیشی روی ترش	باب در کشش با کش
ولی که بخوبی نه دار و نظیر	باندک دل را در کشش گیر
توان اگر کسی دل پر دشتن	که دانی که بے او توان چسپا
شنیدم که پری شبی مدوشت	چو دست عجب بتی برخواست
یکی یافت نداشت در کوشش	که چو حاصلی رو سپر خویش گیر
بدین دعا تو مقبول نیست	بخواری و یا باری است
شب دیگر از در و طاعت	مندی خاست خیر یا گفت
چو دیدی که آن سوی بسته	بر چو صلی چو سپید بر
بدیاسه بر است یا قوت فام	بجست یارید و گفت ای فام
بوییدی که که دیدی چه	اینی که راه در دیدی چه

(۱۶۷)

سیندا را که روی غمناک بر پشت	که من باز دارم ز قراک دست
چو خوانند و محروم گشت زردی	چه غم که کشاید در دیکری
شنیدم که راهم در کیم نیست	و لیکن بکب در روی نیست
دین و دو سپر بر زمین فدا	که دادند و در کوشش جان فدا
قبولت اگر چه سرنیشتش	که جز ناپناه در گزینشش
حکایت کند نوغ و سپی بان	بپسری و اما دانا مبدان
که پسند چندی که بایس سپر	تبعی رود روزگار هم سپر
کسانی که با من می سنند	ندانم که چون می یشتان
زن مرد با هم چنان شوش	که کوئی دو بادام و یک شوش
ندیم درین مت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنیدم این سخن سپر و خند فدا	سپندان و سپر دیر فدا

(۱۶۸)

یکی ز سر و حسن که درون است	ز ریش بدو یا رانی ز ریش
نخوردی که خاطر بر آیدش	نمادی که منته و بکار آیدش
شب روز ز بند زرد بود و نیم	ز رویم در بند مرد و نیم
بدانست و زنی پسه دین	که مشک کجا کرد و ز در زمین
ز خاشاک آورد و بر باد داد	شیدم که پسگی در آنجا نهاد
جو نمره را ز زبانی کمره	پیکر سپهر آمد بدید که جزو
کزین کم زنی بود ناپاکت و	کلاش باز از و میسر ز کرد
نهادش در چنگ در رانیش	پیر چنگ و نانی آرد و پیش
پدر زار و گریان همه شغفت	پیر باد و آن مجنبدید گفت
ز زار و جبهه خورد و لای مرد	برای نهادن چو پستک چه زرد
ز زار پستک خار بر و لای مرد	که باد و پستان و غیره زار و مرد

(۱۶۹)

ز زار کف مرد و نیار پست	منورای ابر بربک است
چو در زندگانی بیس با عیال	کرت ترک خوانند از ایشان
عیالات و مستی زنده آید	که از بام چه کز انستی زید
چرخ و تو آنکه بدینار و پسم	طلسمت بلای کج میقیم
از آن پایهای باز ز ریش	که کرد و طلسمت چمن پیش
بیکجا جل ناکش بشکند	بایو و کی کج فیت کند
پس از مردن که کرد و می بود	چو پیش از آن کس و کرم
پنجهای پچی مثالت پند	بکار آیدت که شوی کار بند
در نیست از روی بخت	کزین وی دولت آن مافتن

جوانی بدانکه کرم کرد و بود	تنای پسری او و بود
بحری گرفت آسمان ناکش	فریتا و سلطان کشتش

(۱۷۰)

تکاپوی ترکان غوغای عام	تاشکان در کوی بام
چو دید اندر آشوب درویش	جواز بدست خلاق اسیر
دش بر جواهر و سپیکین	که روزی آلوده بود دست
بر او روزاری که پستان	جهان اند و خوی پسندید
شینه ترکان آخته تیغ	بهم بر عیسو و دست دروغ
بفریاد و زاریان ابد خوش	بطایحه زبان سپهر و روی دوا
پادشاه بستر تاجدار کاه	و دیدند بر تخت وید شاه
جوانان زمینان رفت و برودند	بگردید بر تخت سلطان اسیر
بهوش بر سپید و پست نمود	که مرگ منت خواستن آنچه
چو نجات غوی من را پستی	تو مرگ من آخر چراغ اوستی
بر او و سپهر دلاور زبان	که ای حلقه در کوشک جلال
بقول مروغی که سلطان	نزدی چار و جان سپهر

(۱۷۱)

کلیس حکایت بسی بخت	که پیش خنجر و خنجر بخت
و از جانب افغان و خنجران	عیرفت چار و سپهر و ان
یکی گفت از چار و سپهر	چه کردی که آمد بجات جهان
که گوشم و گفت کای تو شد	بدانکه جانپس را ندانم بند
یکی غم از خاک ازان می	که روز و زماندیکه بر د
جوی زرد و بلای و رشت	حصانی نمید که کجاست
حدیث در پست آخر از حدیث	که بخشایش خیر دفع بلاست
عد و ران پس می رفته پای	که بویگر سپیدت کشور گشای
بگیر ای جهانی بروی نشانی	جهانی که شادی و بی تو باد
کس از پس و بر تو باری نبرد	کلی در چمن خرم خاری نبرد
ترا قدر اگر پس اند چه غم	شب قدر را می ندانم غم

کا

(۷۲)

یکی لطیف و خلق پور داشت	یکی روی روی روی یار داشت
یکی خویش تر از ایا را پستی	در هر یک خویش از خدای پستی
پسرانش از پدران به	که مدت به وقت بهر شین
بجند و کفایت که سفید	تغافل نباشد در بانی زبند
بنامش پسر بیگانه پوت	که سرگزیدین به یکیم سرده
نه خد که سفیدم که سیاهم	نباید بسا دیدن وی یار
ترا سر به مشغول از درو	اگر راست خواهی از راست
حکایت	
یکی پیش از دیده داشت	که دوزخ متنت کنی داشت
بجای پسر از من این جزا	پندیدم آنچه او پسندد
حکایت	
بمنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیالی بجی

(۷۳)

مگر در سرت شورایی نامد	خیالت در گشت و پیل نامد
چو بشنید چاره بگریز از	که ای خواجه و پستم ز دامن
مرا خود دل از دند پشیش	تو نیز من سپهر ریشیش
نه دوری لیس صوری د	که بسیار دوری ضروری د
بگفتای ما دار خند و خوی	پای که دار بی بی بکوی
بگشای من نام من پشیش	که چیت نام من آجا که او پش
حکایت	
یکی خرد و بر شاه عزیز گفت	که چینی از دایا از سخت
کلی را که نه رنگ دارد بوی	غریبست پودای بیسل بوی
بمحو گفت این حکایت کسی	به چید از اندیش بر خود بی
که عشق من ای خواجه بر خوی د	نه بر شد و بالای ملجوبی
شنیدم که در شکای شتر	پشاد و بخت صد و بی

(۱۷۴)

پس خاکسپاستین بنام	وزار بختجیل مرکب اند
سواران سپه درو مر جانش	ز سلطان پسر پریان شد
نامدار و شافان و سوار	کسی در قنای ملک جزایان
بر گفت کای ابرسج	ز بیاچه آورد که گفت سح
من اندر قنای تویی خستم	ز خدمت نبوت پذیر ختم
کرت قوی پست در بارگاه	ز نفعت مشو غافل ز پادشاه
خلاف طریقت بود کایا	تساکند از خدایان جدا
کرار و دست چشمت با چشمت	تو در بند خویشی در بند دست
ترا تا و من باشد از خرم باز	نیاید بکوشش دل از غیب باز
حقایق پیرایستار بسته	مواو بپوش که در خاک بسته
نیستی که جانی که بر خاک	نه پسند اظر که پیاوست

(۱۷۵)

قضا را من پسری ز فاریا	رسیدیم در خاک مغرب یا
مرا یکدم بود بر داشتند	بکشی درویش نمک نشند
پسایان اند که شتی چو دو	که آن ناهاندا از پس بود
مرا که ریاه زمینت راجبت	بر آن که یقوت بخندید گفت
مخو زخم برای می پای چسند	مرا انکس از دکه شتی بود
بکتر و چپ و در روی آ	خیالست پنداشتم با جواب
زدم و شدم دید آتش بخت	نمک بادا دان بر که دگفت
عجب اندی ای یار و خنده رخا	ترا کشتی آورد و ما را خدی
چرا اهل دعوی بدین میزنند	که ابدال در آب و آتش روند
نه مطلق که آتش نه از دجه	نمکدار دشمن در مهر و ر
پس آن که در وجهت قند	شب و روز در عین خطا قند
نمک دار و آب و آتش خلیل	چو تابوت موی غریب خلیل

(۱۷۶)

چو کوک بدست شاور دست	نرسد اگر دجله پناه دست
تو بر روی ایافتد مچون	چو مردان که بزجست دهنی

رو عقل حسن چرخ بر خست	بر عارفان خرد آید خست
توان گفتن این بجای سست	ولی خرد و کینه اهل قیاس
که بس آسمان زمین سپند	بنی آدم و دام و دوحیست
سپند و پر سپید گاهی سست	بگویم که آید جوابت سپند
نه با من دریا و کو و خاکست	پری ادبی او و دیو ملک
همه سر چه شد از آن گزند	که با پستیش نام پستی بند
عظیم است پشش تو دریا موج	بندیت خورشید تابان موج
ولی اهل صورت کجا پی بند	که از باب معنی بکلی در بند
که کز آفتابست یکد ز نیست	و گرفت در پات کعبه گشت

(۱۷۷)

چو سلطان غنت علم بر گشت	جهان پر عجب عدم گشت
-------------------------	---------------------

دین من می با سپهر در می	رسیدند بر قلب شائستگی
پسر چاوشان اید و تنع و تر	قبای اهل طایفه کربانی
پایان کند آن خنجر زن	ظلمان با کشتن تیر زن
پسرکان همه شوکت پادشاه	پدر را بجایت من و دایه
که حالتش بگردید و کشتن بخت	ز نیست به پنهان در کشت
پسرکش آتش در میس می	بسر داری از سپهر بزرگان
چه بود که از جان میدی شد	بلر زیدی از باد پست چو شد
بی گفت پالان سرمان هم	ولی غم پست تا در هم
بزرگان زان مشت آلوده	که در بارگاه ملک بوده اند
آری چه بخت من و می	که بگویش من و منی

(۱۷۸)

گفتند که فی زبان تو روان / که سپیدی گوید مثل لی بر لب

کردیده باشی که در باغ و ریا / تبا بد شب که کی چون چراغ
یکی گفتش این یک شب و روز / چه بود که پیرو نیایی بر تو
پس کاش که گفتی که کفایت / جواب از پیر و شنیایی پند
کس و روز و شب به بصری آنم / دلی پیش خورشید پیدا نم

مکات

شاکت بر پسر زکی گویی / که بر تریش با درخت بسی
درم داد و تشریف بخوش / بقدر زنی پاک چنانش
چو الله و بسند بر نفس زور / بشوید و برکت در خفت
ز سوزش چنان شعله در جان / که بر چپ راه پیمان گرفت
یکی گفت از منشیان شب / چه دیدی که حالتی که کوه گشت

(۱۷۹)

توانی پس پس که دمی جا / بنایستی آخر ز دل پشیمانی
بند کاه و لیم و هیس / می رازد بر تنم و دم چو
بآخر ز تنگین الله و بس / نه خیمم چشم اندامد یکس

بشوی در از شام غوغا فاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
سوز این چه میگوشت از دست / که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت از نه سلطان شاکت کند / که از نه باشد که غارت کند
بیاید چسبش شمشیر و پالت / که من نش و پست بر من گشت
که روزه و جاپست که در دل / مس از حقش پام نه از نه
ز صفت در ای حسد و پند / چو داروی تخت فرسید حکیم
بخور سر چه آرد و دست صیب / نه چار و نه از دست غلب

دا

(۱۸۰)

یکی را چون لاله بست کسی	کز بود وی بر دهن اری پی
پس از شومندی درنگی	بدف بر زدندش یو کنی
ز دشمن خبر وی از بهر دست	که تریاک کبر بود سر دست
قاصد وی از دست یارانش	چو سپهر پشانی او در دست
خیالش چنان پس آتش کرد	که بام دماغش که کوب کرد
بودش ز تشنگ یاران خبر	که قطره نثار دوز بار خبر
گرا پای خاطر بر آید بسک	نینه اندیشه نام و سنگ
شبی بود خود را بر چرخ پست	دماغش آن مرد و بروی تخت
پس که مجال نداشتش نبود	ز یاران پس که زارش نبود
بانی فرود رفت نزدیک بام	برو بست سپهر ماری از دلم
نیست کرمی گوشش افکار کرد	که خود را بجستی از آب سرد
ز بنای نصف برآمد خروش	که ای یار چند از غامت خروش

(۱۸۱)

مراخ روز این پس دل گرفت	ز مهرش خام که توان گفت
پرسید باری خنق خوشم	به پیش آنچه بارش می کشم
پس از آنکه خشم ز خاک آلود	ز قدرت در جهان پاک آلود
عجب باشد از بار گلش برم	که دایم با چنان فصلش برم
از مرد عشقی کم خویش گیر	و کز نه رو غایتش پش گیر
مهر پس از محبت که خاک کند	که باقی شوی که پاکت کند
ز روی نبات از خوب دست	که حال بروی بگر دست
ترا با حق آشنایی ده	که از دست خویش بانی ده
که تا با خودی جز دست راست	درین سخت جز خود واکاست
ز مطلب که آواز نای پتور	پیاپیست اگر خوشش آری پتور
پس شش شورید و پر زرد	بنه که او چون کس دست بر زرد

(۱۸۲)

نیم داند اشغیه پیمان بر	با و از مرغی بستاند فیه
پیرانده خودی کرد و خوش	ولیکن سر وقت باز بکوش
چو شورید کانی پرستی کند	با و از دولا بپستی کند
پرخ اندر آید دولا بزار	چو دولا بجز و بگزیند زار
بتیلم سپرد در کریان بند	چو طاقت نباشد کریان بند
کس عیب درویش نبویست	که غنیمت از آن نیز پادوست
بگویم سماع ای باد که حجت	بکمر پرستع را بدانی که حجت
که از برج محسنی بدیده او	فرشته فرو ماند از سیر او
چو مرد پناهیست مشهورست	با و از خوش خنده خیر دوست
و کرم دلپوست بمانی لان	قوی تر شود و دوشش از مرغ
پریشان و کل برب و چهر	نه نیزم که مشکندش خسته
جهان پناهیست و پستی شود	ولیکن چمنند در آینه کوه

(۱۸۳)

نه پستی شتر بر نوای عرب	که چو شش بقص اندر دلا
شتر را چو شور و طرب در پست	اگر آدمی را نباشد حجت
شکر لب جوانی بی جوشی	که دلبا بر آتش حق بی جوشی
دربار با بانگ بروی دی	بند می آتشش از آن بی جوشی
بشی با وای پس کوش کرد	پناهنش ریشان مدد کوش کرد
همی گفت بر چه مانده جوی	که آتشش بر ز دایم ناری
نه نمی که شوریده حالانست	چرا برفش اند در قصه است
کشاید روی بر دل زار و آ	نقش از پیر دست بکایا
حلالش در قصه بیا دوست	که سر استیش عانی در پوست
مزار بلف حرص از آنی حجت	چو او پست اگر سن نباشم روست
مرا چنند کوی که در غور و جوش	چرا بی بد پست آرمند و جوش

بسوزم که یار پسندید و آید	که در وی پیرایت کند پور و
یکی را نصیحت بگوید و بگفت	که دلین که در وی خواهد گشت
ز کف دست چاره را کلام	نکویند کاسپسته ای غلام
بدان نداند ز شورید و حال	که گویی ز کز و دم کزیده منال
چه نغمه آید این گشته در سبزه	که عشق آتش ای پسند باد
چو نیت بیدم بدی سکنی	که روم مندر باغ و دینی
ز خود بتری جوی فرصت شمار	که با چرخ دی کم بکنی ز کار
نی چون دمی در پستان و	بکوی خطر ناک پستان و
من قول که این کار پسر و شام	دل ز سپهر بیکار بر د شام
پیرانه از در عاشقی می آید	که بد ز سره پر جویش شام
اجل که کمان کیسم کشد	نمان که آن بازیم کشد
ز روزی چارگی جان می	سنان که در پای جانان می

پوشک بشت بر سپر ملک
بپشت لارام خوشتر بجاک

کسی گفت یوانه را کای حق	برود و پستی منور خویش که
رسمی و که پسنی طریق برجا	تو مهر شمع از کجا تا کجا
سمند زه که د آتش کرد	که در دانی باید آید بسند
ز نورشید پنهان شود و موی	که جهلت با این چنین زیو
کسی که دلین که خضم و آید	نه از عقل باشد گرفتار زیو
ترا پس گوید که نویسنی	که جان سپهر کار او بکنی
کدانی که از پادشاه خواست	قضا خود و دو سو دای پود و
کجا در حساب آورده و دوست	که روی ملک و سپهر طین و
میند اگر در چپان مجلسی	مدار اکسند با چو تو مینسی
و که با همه خلق نیسند کند	تو چار و با تو گریه کند

که که پروانه سوزناک	چه گفت ای عجب که پورم
ز خود را بر آتش خود میزنم	که زنجیر شوقست در گردنم
بر پوختن خیل آتش در پوست	که پنداری این حمله بکشت
نه دل من پستان میکشد	که مهرش که پا جان میکشد
مرا چنان ور بودم که خست	نه ای دم که آتش من خست
نه آن میکشد یا در شاهی	که با او توانم ز دانه زای
که عجب کمند بر تولا می و پست	که من را اینم شسته در پای و پست

شبی دارم که چشمم خفت	شندم که پروانه به شمع گفت
که من عاشقم که پورم زده	ترا گریه و سوز بازی چرت
گفت ای تو ادا پر کین	برفت اکین را شیرین
چو شیر خا ز من در میرد	چو فراموش آتش به میرد

بیمکت و ملطه سبلا	فرمودید و پیش خیار
که ای مدعی عشق کار تویت	که نه بهر داری یاری است
تو بگریزی از پیش یک شعله	من استاده ام تا پورم
ترا آتش عشق اگر بر بنوست	مرا این که از پای می پرنوست
به من ناپس چایس فریم	که اگر استک سبلا و پورم
چو سجدی که پروش خست	و روشن اندرون بگری پست
همه شب بر گشت و کو بوش	بیدار و دولت چو صاحب جمع
زرقه ز شب چمنان به به	که ناکه بکشتش پری چده
بیمکت و میرفت و دوش	که اینست پیاپی غم ای سپر
روایت اگر خواهی از دوست	بکشت منج یابی از دوست
کس که بر کو بهت سوال است	قل احمده که مقبول است
اگر عاشقی به مشوی از من	چو سجدی فروشوی پست

(۱۸۸)

فیانی دادر و زنت و چنگ	و کر بر پرشش تیر بارند و چنگ
هر یار و کفایت زینهار	و کر میسر وی س بطوفان

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بند و شاه کی کز خاک
حریص جهان نوز و سپهر کسباب	ز خاک آفریدت ز تشنه سباب
چو کردی کشید آتش بونک	بر چاکری س چنانست خاک
چو آن سپهر فزونی نمودی کی	از آن یو کردند ازین آتشی
ترا با چمنس کرمی و پرستی	نندارم از خاک کی از آتشی

یکی قفسه باران ابر کی	نخل شد چو پنهانی بر باد کی
که جای که دریا پست کیستم	که او پست تھا که س سیم
چو خود را بچشم حقارت بد	صدف در کی رشتن جان بود

(۱۸۹)

سپهر شجایی رسپانده کا	که شد نامور و لوگوش اسوار
بلندی زان یافت کوی پست	دریستی کوی پست یافت

جوانی حسد و منده و پاکیزه بوم	ز دریا در اندر بند روم
در و قتل دیدم و نفس قیز	نهادند ز خشک جایی عزیز
رعبا دل گفت روزی د	که خاشاک سچ پستان کرد
همان کین سخن مرده و رویشند	برون رفت باز شش شاک
بر و کل کردند یاران بوسه	که پروای خدمت ندارد و بوسه
و کرده ز خادام گرفتار	که ناخوب کردی برای تبار
ندانستی ای کوک که خو پسند	که مردان خدمت بجای پسند
که برین گرفت از پر صدق سوز	که ای بجای و در دل فروز
که کردند از بجه دیدم خاک	که من آلوده بودم دران خاک

(۱۹۰)

که با کینه بر سپید رخا روین	که قدم قدم با جرم با روین
که اخنچه دار دهر خویش را	دریت بر این نیست در روین
که این باجم را نیست پند جراین	بنیت باید تواضع کرین

زگره با آبرو بایزید	شیندم که دوستی چو کاغذ
فرورختند از پیرانی بسر	یکی پشت خاکسترش چهر
کف دست شکران لای بوی	میگفت تولید و ستاوی
بنا کستری وی هم کشم	و ای نفس من خوراشم
خدا پنی از خویشش میخا	برزگان کرد در خود نگاه
بندی بگوئی پندار نیست	بر کی بنام و پس گفتار نیست
که بگر خاک اندازد از دست	تواضع هر رفت از نیت

(۱۹۱)

ز مغرور و دیواره و میخوی	که خواند خلقت پسندیدوی
کرت جاو باید مکن چرخسان	چشم خقارت که در کسان
کمان کی بر دردم بوشید	که در سپر که نیست قدر بند
نه که چون قیاس بر تو بگر آرد	بر کشتن نمی چشم خرد
تو نیز اگر بگر کمی بچرخان	نیانی که پشت بگر کمان
چو استاده بر مقام بند	بر افتاده که بوشش مخند
بسا استاده در اندازی	که افتاد کانشش کشد پای
که قدم که خود پستی بعبک	تخت کین بر عیب ناک
یکی جلوه کعبه دارد دست	یکی در خرابات افتاد دست
که از انخواند که نگه از دشش	و از انبر آمد که باز از دشش
نیست طلبیت آن باعمال حس	نه از ان در تو بربستش

بروز

(۱۹۲)

شید پستم از رویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی بلف کرد و بود	بجمل و ضلالت پیر و زود
دیگری سینه نایبخت دل	ز ناپاک ایمن و بی حیل
بسر برده ایام بچای صیل	نیاسوده تابوده از ویلی
پیر شغالی از عقل و زلشام	شکم فربه باز قهقهای حرام
بنار اوستی اس آلوده	بر دین دوده آلود
نی پایی چو پستدگان پست	که کوشی چو مردم نصیحت نشو
چو سال بد از وی خلیق لغور	نایمان بسم چون بوزد
موا و سو پس مش سوخته	جوی نیک نایب و خفته
پس نه چندان خشم براند	که در نامه جای نوشتن نماند
که کار و خود را و شوی پر	بغفلت شب روز و محو ر
شیدم که عیسی اندر شست	بمقصود عابدی بگشت

(۱۹۳)

فرود آمد از غده خلوت نشین	پاشش افشا و پیر بر نشین
که کار و برکت یا خیر زود	چو پروانه شیران ایشان
بجست تا ملکنان شیر پیا	چو درویش در پیش پیر پیا
بجمل زیر لب عذر خواهان	ز شبهای در غفلت او زود
پیر شک غم از دیده باران	که غم بغفلت کدشای مرغ
بر انداختم نقد عسکری	بدست ارکوب نیل و زود
چو من ندانم که زبیا کوی	که مگر کم باز زندگانی پوی
بر پست که در عهد طفلی بود	که پیرانه پیر شمر پاری
کنایه خجسته ای جهان آفرین	که کر با من آید بپس آفرین
درین گوشه نالاک کس کار	که فریاد عالم ز پس ای دیکته
مکون نامه از شر پاری پیر	روان آب حیرت بروی پیر
وزان نیمه عابد پیر عود	ترش کرد بر فاسق بر و زود

(۱۹۴)

که این برادر پیله با جرات	کون بخت و جاهل چه در خورد
بگردن اشمن افشاده	باد و سوا غسر بر دوده
چه خیر آید از نفس دشمنش	که صحبت بود با یسج و نش
چه بودی که ز محبت بر روی نش	بدونج رفتی بی کار و نش
می بخم از طاعت ناخوشش	بسا دکه در من قد اشش
بجسته که حاضر شود اندامین	خدا تو با او کمن شترین
درین مکه و می از جلیل و صفات	در ابد بعضی علیه الصلوة
که کمال است این که روی چو بل	مرا دعوت مرد و آید قبول
بیکشت تیا م و بدرقه رنو	بنایسد بر من بر آری پوز
به چارسی که سر که آمد برم	نیز از من استان کرم
از و در گذارم عملهای شرت	با تمام خویش آرمش در ش
و کر کار و در عبادت پرست	که در خلد با وی بود شتم

(۱۹۵)

بگوشت از و در قیامت	که این بخت بر انداز بار
که آرزو بگر خوش از پوز	که این کجیه بر طاعت خویش
نمانست در بار کا و غنی	که چارسی که بر زکبه و منی
که راجا به پاکست و سیرت پید	در و در خوش بناید کید
برین آستان عجز و کینت	با طاعت و خوشی منت
چو خود را زینکان شمر دی	می بکشد اندر خدای خود
اگر مردی ز مردی و کموی	نه شمشیر بر روی بر و کوی
بباز آمدن بی سیر جمله پوست	که پنداش چو پسته مغزی است
این نوع طاعت بنای کما	بر و عذر نقص بر طاعت
خود را ز عبادت بر آن چرخد	که با حق بگو بود و با خلق
پس بماند از حافت لاله کار	ز سعدی چو یک سپهر باد
که کار اندیشه ناک از خدای	بسی بهتر از عابد خود نامی

فیتی کس جا نه سگد پست	در اوان قاضی بخت پست
مگر که قاضی در ویت نه تر	معرف گرفت استیمنه تر
مذنی که بر ترست تم نویت	فرز تریشین بار و باایت
ز سر کس نه اوار باشد بصد	کرامت بقضیت و زیت
بهرت نه کنگو و ز پست	بخواری نهیت در بالا پست
بجای بزگان لیری مکن	چو پیر چات نیت شیر مکن
و کر چه حاجت بر پست	سین شرساری عقوبت
چو ایش باور و در ویش دو	فرز تر پست از مقامی که بو
فیتان طریق بدل چاستند	لم و لایسلم در اید خستند
کش و نه برسم در ست نه باز	بلا و شسم که در کون اند
نوگنی خویشاں شاد بخت	یکی بر زمین میر نه سر و پست

یکی بنو و از شنا کی چیت	یکی بر زمین میر نه سر و پست
مقاوند و عتد پوج	که در مل آن و نه پدسج
کهن جا به در صفت آخر تر	بهرش از اید چشیر غزین
بگفت ای صنادید شرع رپول	بالمغ و تیزیل و قعه و اصول
مرا نه نوکان بعیت کوی	بگفت اگر نیات دانی بکوی
که بر مان می اید و حس نوی	نه رکهای کردن بخت قوی
بکاک فصاحت پانی که دا	بدلها چو نقش کنین بکشت
پیرار کوی صورت بعی شید	قلم بر پیر حرف دعوی شید
بگفتدش از سر کنار آفرین	که بر عقل و طبع نه از آفرین
پسند پنچ ما بجایه براند	که قاضی چو خسر در و حل اند
برون اید از طاق و پستار ویش	با کرام و لطف فرستار ویش
کیهات قدر تو نشنا ختم	بگفتد قدر تو نه پند ختم

(۱۹۸)

دین آدم با چسبن پائ	که نیم ترا در چسبن مایه
معرفت بدلداری آدرش	که دستار قاضی بند بر پیش
دست زبان منع کردش که	بند بر پسر م پای بند غور
که فرو شود بر کهن سپهر	دستار پنجه گرم سپهر کران
خز و باید اندر سپهر و غور	نباید مر لعل و دستار غور
چو مولام خوانند و صد کبیر	نایند مردم چشم حیر
تفاوت کند کر آب لال	که کشش که زه زین و یان لال
کس از سپهر بر کی نیز و غیر	که و سپهر بر کپست و بی غیر
میزار کردن دستار و ریش	که دستار و پندار و پندار ریش
به صورت کسان که مردم و	چو صورت همان که دم و
بقدر سحر خست باید مل	بندی و چرخ کس چرخ مل
نی بویار باندی کوپست	که غایت تیش که کی در پست

(۱۹۹)

دین قتل و همت نخواهت	اگر میر و صد غلام اریت
چو خوش گشت خرم و دل	چو برداشتن از طبع جابل
مرکب نغز اهد خریدن هیچ	تو بهود و اندر خریدم هیچ
کیا خردمان دست در و آرد که	اگر در میان شایق نشیت
نغمه مال از پس که بهتر	خز اجل اطلب پس و پند خیر
دین شیوه و مرد و چرخ کوی	باب سخن کینه از دل شیت
دل آرد و رایت با سخن	چو خست پشیمان پستی کن
چو دست و پند و غور و	که فرصت فرو شود از دل
چنان اند قاضی بخیر و	که گفت آن ایام العجیر
وز انجا جوان وی همت بیا	برون ف بازن نشان کس
غریب از زکات مجلس سجا	که آیا چسبن شوخ چشم ارکا
نقیب از پیش رفت و پند و	که آمد وی یس نعت و چو کرب

(۲۰۰)

یکی گفت ازین نوع شیرین من
برای من هزار شیرین کیست
درین شهر سعدی شایسته بود
حق تلخ من تا چه شیرین

یکی پادشاه زاده در کعبه بود
بسجده در آمد پس دیان پوت
بصورت در پارسیاتی هم
تنی چند بر گفت او بستم
چون غریبی که کرد آن دن
چو سکر بود پادشاه از قدم
تعل کند سیر بر بوی گل
مکرت نمی سکر بر اندر پوت
و کرد پست وقت ناز کی بی

که در روز تو پاک و پیر خور
می آمد کف و پاک می بست
زبانی دلاویز و قلبی سیم
چو عالم نباشی کم ارست مع
شدن آن عزیز از آب آمدن
که یار و زار امر معروف ام
فرمودند و از چنگل از وین
نشاید خود پست پایانش
که پاکیزه کرد و دوازده روزی

(۲۰۱)

چو دست و زبانه ناما خال
یکی پیش انای خلوت شین
که بجای راحه برین دست
دی سوزناک از دل جگر
برآورده و جهان دیده پوت
خوشت این پیر و شش از کور
یکی گفتش ای قدوه رستی
چو به عهد رانک خوانی و سر
چون گفت پند و تیر و شوش
بطلمات مجلس نیار اسپتم
که کسر پس که باز آمد از خوی ر
همین پنج روز پست عیش ام

بخت نمایند روی جال
بنالید و بکویت پیر بر سر
و عاک که مایه زبایم و پوت
قوی تر از حقایق و پوت
چه گفت ای خداوند بالا پوت
خدا یا من وقت از خوشتر
برین جز اینکوی خواستی
چه بدخواستی پیر خلق پوت
چو پیرنجی بیای بی مجوش
زاد و آفرین به اشخو پتم
بیشی پد جا و دان و پوت
بترک اندیش عیشانی ام

(۲۰۲)

حیثی کمر و پنجه سپار گفت
 کپی آن سال با یکبار گفت
 زو جاداب در پیش آمد چرخ
 بیاید بر چه سیل برین
 یزید شوق اندر و نشوید
 چنان دید بر پشت یاشین بدو
 برینک خضر فرستاد کس
 در توبه کوبان فریاد پس
 قدم رنج فرمائی پسندم
 پیر چهل و نمار استی برنم
 دور وید پستما و زبر ساه
 پهنی و رآمد در ایوان شاه
 شکوید و عتاب شمع و سرا
 ده از منت آباد و مردم خرا
 یکی غایب از خودی نیم پست
 یکی شکر کویان مراحمی پست
 ز یک و بر او و مردم خرد
 ز دیگر پادشاه و پادشاهی که نوش
 حریفان اب ز می اهل کرب
 پسر یکی از خواب بر چو چنگ
 بنو و از دنیا که در سنه از
 بجز کرکس ای کبی فیه با
 بر او و زبیر از میان لاریا

(۲۰۳)

بفرمود در شمشک شد زو
 منقش شد از همیشه صفای
 شکسته جگ و سپینه
 بدر کرد و گویند از سپر پو
 پنهان در پشنگ و دین
 کد و رانش اند و کردن
 روان خرد چنگ او و عاده
 نوکته شد پست از بطل که خون
 دران مستانه و خمرند خن
 خنم است و خمر نه ماه بود
 قح رابر چشم خویش
 بفرمود تا پسک صحرای
 بکنند و کردند باز جاپ
 که گلو خنجر یا قوت نام
 بشتن نمی شد ز روی غام
 عجب نیت با لوعه کش جرا
 که خوراندان و چندان سرا
 در کمر چه بر بطل کشتی کعب
 قضا و زوی از دست مردم
 و کر فاسی چنگ دی و ش
 بایلدی او را طبع و کوش
 جوار سپر از کبر و پند است
 چو پیران بکنج نهاد شست

(۲۰۴)

پیر باره کعبه بودش منور
 که شایسته رو بایش مالک بود
 جنای پرورد و زندان و بند
 چنان بودندش نیاید کند
 که شست کفش چو کوی سهل
 که پروان کی از سپه جوانی و جل
 خیال غرورشش این آشتی
 که درویش از ده کمد آشتی
 پیر شکسته شیر غزان جنگ
 که از تیر باران تیر پند
 بزمی دشمن تو آن کند پست
 چو باد و پست چو کف می شست
 چو سندان کسب سخت روی کرد
 که خاکسبک تا وی بر عجز
 که بخش در شش می آید
 چو پستی که سخی کند پستی
 با جلالی مابره که پستی سباز
 اگر زیر و پست اگر سپر و زار
 بشیرین بانی توان دگر
 که پسته قلی بر درشش می
 تو شیرین بانی ز چندی
 ترشش روی اکو بلی سپه

(۲۰۵)

شکسته و اکس می خست
 که دلمه ز شیرش می بخت
 بنانی میان بسته چو سنگ
 بر و شتری از کپشش
 که از سر برداشتی آفتاب
 بخور دندی از دست و چو
 که اینی نظر کرد و کار او
 چو بر در روز بازار او
 که در روز شد که کیتی و دل
 چو پیر و سپه که بار او
 که شست بر آفتابش کپش
 که شست بر آفتابش کپش
 ز دلگشایی و کجی شست
 ز دلگشایی و کجی شست
 چو بروی زانیاں و غیب
 چو بروی زانیاں و غیب
 زلفش گشت باری گشت می را
 چو تلخ باشد سرشش می
 بدو رخ برود در لعلش
 چو پند جزیکه خیال شست
 بر و آب کرم از لب جوی خور
 چو پند جزیکه خیال شست
 حرمت تو نهان کنشش
 که چون سفره بار و جهم کش

(۲۰۶)

کلمه ابرو خوشش گریخت	که بدخوی باشد مگوشت
کز قلم که سیم و زرت چریت	چو سعدی بان خشت میریت

شینه کم که مندر زانه چریت	کرپاں کفشت کی شربت
از آن تیره دل مرد صافی دل	قفا خور و پسر برنگد دل
یکی گفتش آخر ز مردی نیز	تخل درخت ایزن بی نیز
شینه این سخن مرد پاکیزه خوشی	بدو گفت ایزن نوع دیگر کوی
در دست نادان کس پیاں مرد	که با شیشه چینی بکا لبر مرد
ز شیار جاعل فرسود که دست	زنده در کس پیاں نادان دست

پچی پای صحرا نشینی کرد	بنجمنی که ز سرش زندان چکد
شبار زرد چار و خوشش کرد	چرخ اندرش دختری بود خرد

(۲۰۷)

پیر راجا کرد و تنده می نمود	که آهسته تر از آید دمان نمود
پس از گریه مرد پر اکنده رود	بجندید کای باکت دلفرود
مرا که چه هم سلطنت پیش	دین آدم کام و دمان خوش
حیاست کز تیغ بر سپهر خرم	که دمان پای بیک اندر برم
توان که دانا ناکسان بر کس	ویکن نیاید ز مردم یکی

بر زکی سرست آفاق بود	علامتش کویسید اخلاق بود
ازین خرقه می کایید	برای سپر که در روی آید
حوشانش آلوده دمان	که برده از رشت رویان
داشتن و آب چشم بیل	و دیدنی بوی سپر بعل
کره وقت حسن بار و زوی	چو بختند با خواجه زانو زوی
دادم بناخ روشن ششم	و کر مردی آتشش ادی بست

(۲۰۸)

یک گفت از نو کار کرد و نه چو	شب و روز از خانه در کند
کمی کار و چسب را و انداختی	کمی یکان چه انداختی
ز پاسبان مشت فراز آمدی	ز فستی کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده به جمال	چه خواسی وب یا سیراجال
بیزد و دوزخی برین ناخوشی	که جو برش بند پی بارش کشی
منت بنده خوب بیکو سیر	به پست آرم این اجا پس
و کر یک بشیر ز آور پر سر	که راست کر پست خا پیچ
شاید این سخن درین کوته	بجند کای نایستخ ترا
به پست این سیر طبع و خویش	مر از طبعیست و دخی
چو ز کرد و با شتم تعلی	تا غم جبار دن از نه سپه
تعلی خیزد به نایب خجست	ولی شد کرد و چو در طبع پست

(۲۰۹)

کسی او معروف کر خجست	که تنها حسد و بی از پست
شیدم که بهماش آویکی	ز پاسبان با برکت از کی
پیش روی رویش صغیر	به پیش عاقل تر خجست
شب اینجا بخت و با شهاد	روان پست در یک ناله
به خواسی کر نمی شبان کن	ز از پست زیا و لو خواس
نه دی بریشان طبع شر	نه دی و خلقی تحت کجست
ز فریاد و نالیدن از خجست	که رفتند از خلق او کر
ز دیار مردم دران تبعه کس	مان تا توان و د و معروف
شیدم که شهباز خجست	چو مران کر بست کرد و کج
بشی بر پیش اسکر اور و جا	که چند آور و پنهانست
یکدم که چشانش خجست	پسافر کند گفتش رفت
که گفت برین پس ناپاک	که این جمله ناموسش قد و نا

(۲۸۰)

پند اعتقادان کیره پوشش	فرینده پارسایان فروشش
چه داندن آسایان از جوابت	که چاره دیده برستم بست
پنجهای منکر مبر و گفت	که یکدم چه غافل از وی
فروخور و شیش خیز اگر کم	شینه پوشید کاحم
یکی گفت معروف او رفت	شینه که درویش لالان
بروزین پس کوسر نویس	کراینه کن جای یکریس
نیوی و رحمت بجای چو پت	ولی بدان یک مردی بت
پرسنظره را که دباش من	پهر مردم آزار بر پشک
کن بدان یکی ای نیکخت	که در شور و نادان شادخت
کیونم مراعات مردم کن	کرم پشن مردمان کم کن
باخلاق نرمی کن با درشت	که یکت انالند چو ک پرشت
که انصاف خدای یک تن	بسیرت از مردم ناس

(۲۸۱)

بر فتاب رحمت کن خفیس	چو کردی کفایت بجز نویس
ندیم چمنس ج بر کس	که رحمت نکرد دست بر کس
بخندید و گفت ای لارام	پریشان شوزین شایان
که از ناخوشی کرد باخوش	مرا ناخوش او خوش اندک
بخا از چن کس پس ساید شود	که تواند از بی متاری نمود
چو خوراقوی علی منی خوش	بشکرا نه با صیغان کش
و کرد و میس مرتی چو طلسم	بیری اوست میر و چوم
و کرد پروانی درخت کرم	بر نیخامی خوری لاجرم
زین می که در کنج تربت پست	بجز که معروف معروف
که کند مرد دشت پرست	نماید که دشت بکلم اندرست

طبع بر دوشوخی اصباحه
بنو داتمان میاں حاصلی

(۲۱۲)

گر بند و پست تنی و پاک	که ز بر قشاندی پیش چاک
برونخت خوسند و روی	کنویدشش که بر بام و کوی
که ز نهار این که دمان چو ش	پایکان از دهن صوف کوش
که چو کبیر زانوی دل نمیشد	و که صیدی افتد چو کبیر
پوی سجد آورد و دکان	که در خانه کمر توان یافت
رو کاروان شیه مردان	ولی جامه مردم یکسان
پید و سیه پار و رخت	بسا نو پس پنهان انداخت
ز می جو و شاک کند نامی	جاکم و و شب در دوزخ کوی
پس ایماوت که پزند و پخت	که در قصر حالت جو کند
عصای کینه بسیار خوار	بظلمت چرخش و روی نرا
ز پر مهر کار و نه دانشمند	میں بر کویست برین خند
رست نه پنی را ایشان	مگر خواب پیش و ناسپند

(۲۱۳)

سکرم تا سپر کند از لطف	چو رمل در روز شفا و رنگ
خواهم درین صف ازین کشت	که شفت و سیرت خوش
ز کشت ازین شیوه ناگویی	نه چند نمر دید و عیب جی
یکی که در دبی آب وی بسی	چه غم دارد از آب و کوی
بریدی شیخ این سخن تل کرد	اگر پست خواهی از غل کرد
بوی اتفاق عیب من و خست	بتر ز بستی که آرد و دوست
یکی تیری گفت و در قیاد	و چه دم نیاز دارد و خست
تو برداشتی آمدی پوی من	می در سپردی پهلوی من
بخیله مد صاحب دل کین خوی	که پهلوت ازین صبر کو بوی
سنو ز آنچه گفت از دم کسیت	از آنها که من اتم ار کسیت
وی ایصال سوخت با بصال	کجا داند م عیب چاه سال
باز من پس اندر جهان عیب	نزد آنجسته عالم العیب من

(٢١٤)

نیم چمن سبک پندار پس	که پنداشت عیب من از نوس
بجسته گوا که نامم که او پست	ز دوزخ ترسم که کارم تو
کرم عیب که بداند زیش من	پاکو بر پنج از پیش من
چکان در دره را خدا بود و اند	که پر خاشاک تیره ببارد و اند
زبون باش تو سست و نه	که صاحب دلان بر شوخان بند
که از خاک مر و ان سبوی کنه	بسکس ملامت کنان کنه

مکتب از یادش با شام	بر و آمدی بخدمت نام
بکشتی در اطراف بازار کوئی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش	مرا کین و دار و ملک صالح
دور ویش در مسجدی خیمه یا	پریشان ل خاطر اسقه یاف
شب پر و شان دیده با جوده	چو سربا تا مل کنان آفتاب

داوری

(٢١٥)

یکی زان و سگفت با دیگر ی	که کر و ر و محشر بود و دیگر ی
کرایان پشیمان کرد و منم	که در لعل و عیشند و با کام
در ایند با عجب دل مشیت	من از کور سپر بر گیرم خشت
بشبی من مکتب ما وای پستی	که بنده غم امر و ز بر پستی
اگر صلح احب میو و بار باغ	برایک بگفتش درم و باغ
چو مرد این سخن گفت و صالح	و کر بود و انجا صلیح
دو یفت با حتمه آفتاب	ز چشم خلاق فروشت حوا
روان مرد و کس را فرستاد و	بیت نشت و بجزمت نشاند
برایشان بسیارید باران جو	فروشتشان که دل جود
پس از رخ سپر ما و باران پیل	نشسته بانا مداران حیل
که ایان بے جا شب که و روز	مطر کفان طبع بر عود پوز
یکی گفت از ایشان مکتب را نه	که ای حلقه در کوشک جهان

(۲۱۶)

زبان بزرگی پسند	زبان کانت چاه پسند
شسته زشادی چکل بخت	بخند در روی درویش
من کنی گل غرور چشم	ز چاکران وی در هم کشم
تو هم با من از پیر بنده می	که ناپس از کاری کی در
من امر و زکر دم در صبح باز	تو فردا کن در بر ویم باز
چند راه اگر بقبلی پیش گیر	شرفیادت دست درویش
بر از شایع طلبی کی نیست	که امر و زخم ارادت نکاش
ارادت نداری چاره محوی	بچوکان خدمت توان دگر
تراکی بود چون پس از الهام	که از خود پری سپیدی
وجودی در روشنی محج	که پوزیش در سینه باشد
یکی در بنجم اندکی دست شست	ولی از کبر پیری شست

پند

(۲۱۷)

بر سوشیا را مدار ز راه تو	ولی پرا را دست پیری
خردمند از وید و بروختی	یکی حرف از وی نخواستی
چوبی به غم غم سپر کردی	بد و گفت و نای کردی
تو خود را کان ده پر خند	ایانی که پر شد در چو
ز دعوی پری آن تیر می	تبی آت پر معاینه روی
ز پستی از افاق چندی	تبی کرد و باز آری پر معرفت
نجم از ملک بند پیر نیست	بفرمود جستن کش در نیست
چو بار آمد از راه چشم تو	بشیر زن گفت خوشی
بخون تشنه جلا و نامد بان	برو کن و دوشه چو تشنه بان
شیدم که گفت از دل ملک	خدا یا بکل کردش خوشیش
که پوسته در لغت نماز کوم	باقبال او بود دام دوپ کلام

(۲۱۸)

بیا که فروان خوش	بگیرند و حرم شود شمش
ملک چو گفت می آمد بوس	در دیک شمش نای و روج
بسی پریشان و در دیده	خداوند رایت شد و بلبل و کوس
بر پست از خان پهلوان کجایه	رسانید و سرش را بکجایه
غرض نیست که از ارم	چو آبت بر آتش مرد کم
تواضع کن ای دوست با ختم	که ز منی کنی تیغ بر بند کند
نمی که در معروض تیغ و	پوشند حقان صد توجیر

کهار

ز ویرانه عارف زنده پوش	یکی اساج پیکار بکوش
بل گفت کوی پیکار ای چرا	در آمد که درویش صالح بجا
نشان پیکار پس از پیش	بجز عارف انجا در کس نه
بغل از کرد دیدن غار کرد	که شرم آمدش حش ان از کرد

(۲۱۹)

شینه از درون زلف آوار پا	پاکت بر در چرای دریا
نیمه ارم ای دیده ز روشم	که اید پیکار و ار که دینم
چو دیدم که چسار کی بخرد	نهادم ز پیکار واری خرد
چو پیکار در شش یک کردیم	که پیکار ز پیکار نیکم
چو خواستی که در دست ز لاری	ز شیب تو آضع با لاری
در حضرت آن گرفت صید	که خود زلف و تر نهادند
چو پسل اندام ببول وین	فقا دار بند می بسر در شیب
چو شبنم نشاء و سیکس و خرد	بهر آفتابش یعوق برود

کروبی باند زایل سخن	که حاتم صم بود با و کین
برایستین کس با باد	که دخیل عینکوتی قناد
مخفف و خاشاک کید بود	که صید پند آشنیت بود

(۲۴۰)

نگه کرد و شمع از پیر اعتبار	که ای پایی بند طبع با پای دار
نه سر جاسکر باشد و نه همد	که در گوشها دام باز پست بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای	عجب دارم ای مرد و راه خدا
کسین اتو چون هم کردی جزو	که مارا بر سواری آمد بکوش
تو کا کا کردی بایک کس	نشاید اصم خواندنت این پس
بستم گنگن تشنای تیر نوش	اصم به که گفتار باطل نبوش
کسانی که با ما بخت و دزد	مرا عیب پوشش شکستند
چو پوشیده دارم از آن	کند تیرم زیر و طبع زبون
فرامی یایم که می نشوم	مگر که گفتار مبسوسم
چو کالیو داندم اهل پشت	بگویند نیک بدم آنچه است
اگر بد شنیدن ناید خوشم	ز کردار بد و افسوسم
بچل پستایش فرا چه شو	چو حاتم اصم باشی و غیبت شو

(۲۴۱)

عزیزی در اقصای هستی میزد	که همواره پیدار و شب خیر بود
بشیاید جانی که در دی گشت	به چرخد و بر طرف با می گشت
کسیا ز جگر و آتش جفا	ز سر جانی مرد با جوب جفا
چون مردم آواز مردم شنید	میان خطب جانی بود
نیمبسی از آن کرد و دار آمدش	که نوبی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پار سپاسم شد	که شب در چو چاره محروم شد
تباری که از پی فراز آمدش	ز راه در کسپش باز آمدش
که بارامرو کاشتنای تو ام	بر دانی خاک پای تو ام
نزدیم بر دانی چون کس	که جنگ آوری و دوزخ و عیش
یکی پیش خیم آمدن مرد و آ	دو دم جان بر برون از کار آ
بدین بر و دخت غلامم	کرز جانی که مولای نام تو ام

(۲۲۲)

کرت رای باشد بحکم کرم	بجانی که بی نیست بهرم
برایت که تا و در تخت	مندارم با خداوند تخت
کونی و بالای هم برهم	یکی پای بر دو لشکر هم
چند که در دست است	از آن که کردی تپ است
بدلاری می چای با سپه و فن	کیشش سوختن خوشن
جولنده و شرف و داشت و فن	بکشتش بر باد خداوند خوشن
بغضاق و پستار و زخمی که داد	ز بالا بامان او در کشت
وزان پس او در غوغا کرد	ثواب ای جوانان یاری فرد
بر جت از آن ثواب و فعل	دوان جاده پارس و فعل
دل آسود آن مردینک اعتقاد	که پیکر کشته را بر آمد مراد
چینی که بر کس تر حسم کرد	بخشود بروی لایک مرد
عجب نایاز میرت بخردن	که یکی گشته اند که مراد

(۲۲۳)

یکی را چو سدی ایست پای بود	که با سپاه و رویه در آید
خبر دوی ز دشمن زشت کوی	ز چوکان بستی پیچی چو کوی
ز کس چو بر و میله هستی	ز یاری بندی پیوستی
یکی نقش از ترسک نیست	خبر زیر میله سیل و سنگ نیست
تر خویش را بخوار و دانا گشته	ز دشمن تحمل زبونا گشته
تساید ز دشمن خط در گدا	که گویند یارای مردی گدا
بدو گفت شیدای شورید پر	چو ای که شایر بنشین بر زر
دلم خانه مهر یا رست و بس	از آن می گنجند در و کس کس

چه خوش گشت بهلول و خدی	چو بکشد شتاب جانی جنگوی
کرای می دوست شاختی	به پیکار دشمن پر دختی

(۲۳۴)

کر از پستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

شیدم که تقاضای پندام بود نه پس پرومان زک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتی زبونید و در کار کل پنداشتی
جفا دید و با جور و قهرش بسا بسالی پزانی ز بدشست بسا
چو باز آمدش بنده زرقه با ز تقاضای آید نیستی نه از
پاش در افتاد و پورنش نمود بخندید تقاضای پورش نمود
بسالی ز جورت جگر خون گم یک ساعت از دل بوجن گم
ولی هم چشمای ای نیک مرد که سود تو ما را زبانی نکرد
تو اما کردی شتاب خویش مرا حلت و معرفت گشت
غلامیست در خیم ای کجاست که فرمایشش تنها کاست
و کرد و نیازش چنان دل چو یاد آیدم سختی کار کل

(۲۳۵)

نه آنکس که بر بزرگان میزد پسوز و دشمنی صحت جان بود
که از خاکمان سخت آیدین تو بر زیر و پستان شستی گن

شیدم که در دشت صنعان یکی دید بر کند و دندان صیه
زینروی سپهر چه شیر گیر فرومانده عاجز چو روبا
پس از غم اسو کشتی گد خور و دگر کوفت دای
چو سیکر و سقاقتش دیدیش بد و وادیک نید ازاد خویش
شیدم که یکت و خوش میگرد که داد که بهتر ز ما سر و دست
بظلمت من امروز از او بترسم و کرد آنچه را ندانم بترسم
کرم پای ایمان طعنه زده ای بهر بر نعم تاج عفو خنده ای
و کرد کسوت معرفت در برم نادمه بسیار از این کمترم
که کسک بانه زشت نامی که مرد مرا و رابد و زنج خواستند بد

(۲۲۶)

روایتی بعدی که مردان	بغزت کردند و دروغ و کلاه
ازان یک شرف داشتند	که خود را به از یک پنداشتند
یکی بر بلی در بغل داشت	بش در سپر پارسی گشت
چو روز آمدان یک مردیم	بر پندل بدگشت بیم
که دوشینه معذور بودی	ترا و مرا بر بط و سپر گشت
مرا به شدنم و بر جاستم	ترا به خواهم الا شد بیم
ازان و پستان از بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند
شدیم که در خاک خشن نهان	یکی بود بر کج خلوت نهان
مهر و جبینی عارف بلق	که هر که در دست جلت خلق
سعادت کشاده در پی او	در دیگران بسته بر روی او

(۲۲۷)

زبان آوری چسبیده می کرد	ز شوخی بدگشت تنگ مرد
که زبنا را زین کرد و پستان را	بجای پستان شپش می دیو
و ما دم بشویند چون که بر روی	ملج کرده و صید شکار می
ریاضت کشش از بد نام خود	که طبل تیغ را به دبانند
میگفت و خلقی در او بمن	برایشان تشنگی کنان در
شدیم که بگریست نامانش	که یار به این شخص را بخش
و که راست گفت از این او که	مرا توبه ده تا که دم پاک
پسند آمد این عیب می دم	که معلوم من که دخی دم
کرانی که دشمنی کوید مرغ	و که نیستی کو بر و باد مرغ
اگر املی شک را کند گفت	تو جسمی شو کو را کند گفت
نیکه و خردمند روشن منیر	زبان بند و شمن زشت گایه
نه آیم غیبت برای خرد	که و نا فریب مشبه خورده

پس کار خویش کند عاقل شست	زبان اندیشش خوب است
تو بنگر روشن باد بکمال	بنقص تو گفتن بیاد محال
چه دشوار است آذر دشمن سخن	نکر با چه عیبت گرفت آن سخن
جز آنکس نامم مگو گوی من	که روشش کند بر من آموختن

کسی شکلی بر پیش علی	مگر شکاش کند بیخیلی
ایسر مد و بند کشورش ی	جو ایش گفت از پیر علم و را
شیدم که شهنش در آن سخن	بگشایند نیت باو بچسب
بر خند از و جسد ز نامجوی	بگفت از تو دانی ازین کبوی
گفت آنچه دانست و شایسته	بکل چشمه نوزش یافت
پسندید از و شاد مردان آ	که من خطابم دم او بر حد آ
باز من سخن گفت و اماست	که بالا از علم او علم نیست

کر آمد و ز بودی خند او ندان	نکردی خود را کسب در و جان
بدر کردی از بار که حاجش	فر و گوشتندی بنا و آتش
که من بعد بی آب روی کن	ادبیت پیش از کاشن
یکی را که پندار در سپهر بود	مپندار هر که گفتی بشود
ز غلش طال آید از و غط منک	شقایق تباران ویدر منک
کرت در دریای فصلت خیز	بر کبر و دریای ویشیز
زیننی که از خاک افتاد و بار	از و برد مدخل فضل هبار
میرای حکیم استینای	چو می نهی از خویش سخن آید
بچشم کسان درین یکسی	که از خود بزرگی نماید پس
مگو با بگویند شکرت ترا	چو خود گفتی از پس توقع مرا

کیانی شنیدم که در سخنانی ناز نهادش علم پای شای

(۲۳۲)

برغم مباد که از شر من	بند و در حسیر را بجن
بهدایت لطف گلستان	نمیدانی از خود دست بردار
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز	که مرخویش ترا بکینری بجز
بزرگی که خود را بجزدی شده	بدنی و عقیقی بزی که بهر
دین خاک که آن بند پاک شده	که در پای کت که خاک شده
الا ای که بر خاک با بکندری	بخاک عزیزان که یاد آوری
که خاک شد چندی و ارجم	که در زندگی خاک بود پستم
به چارگی تن خاک داد	و در کرد عالم بر اید چو باد
بسی نیاید که خاکش جزو	و در بار و بادش عالم بود
مگر تا که پستان نمی شکفت	پرو چیل چرخش شکفت
عجب که میر چمن بلی	که بر استخوانش زوید بلی

(۲۳۳)

شبی نیت فطرت می پو ختم	چراغ باغیت می پو ختم
پراکنده کوئی حدیث می شنید	جز چپست کفن طریقی ندید
هم از جنت نوعی در آن روح کرد	که ناچار فریاد حسیر و در کرد
که فکرش نیست و رایش بلند	درین شیوه زنده و طاعت مند
از جنت کوبال و کرکر را	که آن شیوه ختمت بر کرد
نداند که مارا سپر جنگ نیست	و در نه مجال سخن نیست
پایان درین شیوه چالش کنیم	پس ختم را پسنگاش کنیم

پسدادت بخشایش را ورت	نه در جنگ بازوی و را ورت
چو دولت بخش سپر بلند	نیاید بدلی که و کند
پیشانی سید از حسیه می بود	نه شیران بهر چرخه و نذر
چو شوان افلاک دست یافتن	ضرورتیست بگردش یافتن

(۲۳۴)

کرت زندگانی بشت در	نه مارت کزاید تمشیر و تیر
و کز ارجاست نه اندیت بهر	چانت گشت نوشن و کدک
چو رستم که پیمان وز می برد	شفا دار نهادن و کور کرد

مرا در سپاهان کی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
دانش چون است و خجسته	بر آتش لخم و چون کباب
دیدش وزی که گشت شست	ز نو و پیکانش آتش شست
دلاور بر خیمه کاو زو	ز سوارش بشیران افراشته بود
بدعوی چنان و کز اندختی	که عذر ابریک یکسان دختی
چنان را در کل ندیدم کز رفت	که چکان و در سپهر باخت
که کجاست و ز تلخ در بند	که کجاست و ز تلخ در بند
کشتن و دیدن و بی خست	امانش نه ادی تیغ آتش

(۲۳۵)

پیکانش از نو سپهر خیز	فرورد و چنگال در مهر شیر
کرفی گرسبند زور آزادی	و کز کوه بودی کبندی جای
ز ده پوشن چون تبه زنی	که کز کوهی ز مرد و بر زنی
نه در مردی و راند در مردی	دوم در جهان کسپشند آدوی
مرا یکدم از دست نکشتی	که بار است طبعان سپری شتی
پیغمبر ما کهم زان سپاه بود	که چشم دران تعب و زنی
قصا نقل کرد از غرقم شام	خوش آمد دران خاک پاکم تمام
و کز پرست از شام پیمانم	کشید آرزو مندی خانه ام
قصا چنان گفت و افتاد	که باز هم کز بر غرق افتاد
بشی سپرد و شد باندیش ام	بل بر کدشت آن سریش ام
نک ریش برینه ام کاره	که بودم نکست زو دار پر
و دیدار توئی سپاهان شام	بدرش طلبکار و خواهان شام

(۲۳۶)

چون یدم از گردش پیر	خاکش کمان را غواش زیر
چو کوه سینه اش پراز بزمی	دول آبش از جوهری بی
فلک پست قدرت بروی	پیر دشت مردیش باقی
بر گرد کبیتی غور از پیش	پیر ناتوانی برانو درش
بدو کفتم ای پیر و شیر کبر	چه فریود کردت چو رتوبه
بجندید که روز بخت تیر	بدر گردم لجنی بی ریشه
زین یدم از زیر چو نیا	گرفته علمها چو آتش در آن
بر ایچکم که در سیجا چو دو	چو دولت نباشد تهوره
مسلم که چون حمله آوردی	برج ارفکانشتری
ولی چون کرد دستم را	گرفتند که دم چو آتشتری
غیبت شرم دم سیر کی	کندادان کینه با قضاچه
چه یاری کند مغر و جو شرم	که یاری کرد دستم رو شرم

(۲۳۷)

بکند فلک چو تاب شد بدست	باز و درخت توان بخت
گردی ملک افکن پل زور	در آس پیر مرد و پیرم پیر
مادم که دیدم که در چشما	ز و جهاد کردیم و خفا
چه ابراست از یی بختیم	چو باران بارک در خوریم
دوش که هم روز ما را کین	تو کشتی ز ذاسپان زمین
ز باریدن تیر همچون کمرک	ز سر کوشه بر خاست طوفان
زین آسپان شد ز گرد و کوبه	چو انجم در بورتی شمشیر
پسواران شمع در یاسیم	پادشاه پیر بر سپهر یاسیم
بتر و پستان نوی بکافیم	چو دولت بند روی یاسیم
چه زور آورده خشت جدید	چو بازوی یوسفین یاری
نیشتر زور و ران کند بو	که کین آوری ز آخرت بود
چو صد دانه مجموع از حوشه	فنا یدم سر دانه در کوشه

(۲۳۸)

بنام روی زرم بادیم و پت	چو مای که با جوشش است
کسانند ناوک اندر خیر	که گفتند روزی پسند ان تیر
چو طالع زماروی برج بود	پیشش رسته تصانیح بود
ازین بجهت حدیثی شود	که بنیخت کوشش نیر خود

کی آیین چرخه در اردیل	همی بگذراند پیکر ز پیل
ند پوشی آید بکشتن ز از	جوان جهانوز و پکار پیا
پرخاشش بستن بهرام کور	کندی کشتن از خام کور
چو دیدار دسلی ند پاره پوش	کمان زره آورد و دوز را کور
بر خا و تیر خد کشتن زد	که یک چ به پروش افت ازند
دلاور دلاور دلاور دلاور	نم کندشش را و دلاور
بشکشتن بد و در خیه و پت	چو در دانی کبر و دلاور

(۲۳۹)

شب از غرت و شرب ساری	پیر که پرستارش از کفیت
تو کاس نیاوک بدوزی ویر	ند پوشش لوق قادی ای
شندم که میگفت و خون میکش	مائی که روز اجل کس نیست
من ام که در شیو و طعن و نهر	بر پستم و راموزم آوا بخر
چو بازوی تخم قوی حال بود	چو طبری سلم ندی نمود
کنونم که در خیه ایتیل نیت	ندش تیرم کم از پیل نیت
بر و اجل نیر و جوشش مرد	ز پراس بے اجل کندزد
کی را که تیر باجل در قنات	بر پست اکو جوشش خد لا
ورش نخت یا و ر بود و سر	بر نشتاید بساط کشت
ند و ابا بی از اجل جاب سیرد	ند و ابا بی از اجل جاب سیرد

شی کردی از در و پهلوت	طیسی ان نیت بو کفیت
-----------------------	---------------------

(۲۶۰)

ازین پست کو برک زریخورد	عجب ارم از شب پیا میان
که در سینه پیکان تیر تان	باز مثل کونای پارسا
که افتد پیک لقمه در روج	عمه عسمرنا و ابی ایسیج
قتل و اطلب از دران شب بزد	چهل سال ازین رفت و زیگر
کی رو پستیانی چو خط شد خروش	علم کرد بر تانکستان پیش
جهان دید پسری و بر شد	چنین گفت خندان بطور شد
سیند ار جان پر کین حصار	کند و فتح چشم با کشت زار
کی اس و فتح چو باز پس و خوش	مینگر و مانا توان مرد و پیش
چه و اندر طلب از کس بی رخ مرد	که چو باره خواهد بدین رخ مرد
شینم که دیناری از پیشه	پشتاد و یکسخت جیش سی

(۲۶۱)

باز پنهان ایسی دی فیت	کین دیکش را طلب کرد و فیت
بر بدنجی و یخچستی قلم	برفت و با چنم در عدم
ز روزی بس چکی خورند	که پیر چکان سنگ روزی زند
فر و گفت پسری پس را چو	بگفت ای پر پیکانم کوب
توان تو از جو مردم کسیت	ولی چون بخرم کنی چار پست
باد و زویش ای اودیش	ز از دست او را و راجش
بلند اشتری نام او بختیار	قوی و پست که بود و پیر مایار
کوی کدایان سرش خنجر	ز زش چو کند دم بر پیکار
هم و دران قبحه زرد و بال	در کشت پستان شورید بال
از ویش پسند تو انکرنای	و شش پوز و بدایع ناز

(٢٤٢)

زنی جنگ پست باشوخی پیش	شاید چه فرشت تنی پیش
که کین چو بد بخت درویش	چو ز نور پیرخت جز این نیست
پاموز مدنی سپیکان	که آخیم غمب رایگان
کس ز از ویسم و یکشت و در	چرا چو ایشان نیک بخت
بر او در صافی دل صوف پش	چو بل ازیت کاه خالی خوش
که من پست قوت فرارم	بهر چه دپست قضا بر سر
نیکر دزد در پست من حسبتار	که هر خوشیش را غمب تار

یکی با طمع ز دوازده شاه	شندم که شد باد او کاه
چو دیدش بخت و کاه و کاه	در روی خاک یلید و کاه
پس گفتش ای بابک ناجوی	یکی شکست می پرسم کوی
نکستی که قبله است راه جاز	چرا کردی امر و زاین سو غار

(٢٤٣)

بهر طاعت نفس شت پست	که هر پستش تنه و یک پست
قناعت پر از زوای هر دو	پس بر طمع بر نیاید زو خوش
طمع آب روی تو بر بخت	برای وجود امن بر بخت
چو سیراب می شد از آب جی	چرا زری از بهر برف آب جی
مگر گزتم کجاست باشوی	و گرنه ضرورت در باشوی
برو خواجه کو ماه کن پست از	چو می دیت ز پست از
کسی که در طمع در شو	بناید یکس عبد و جاکر شو
توقع بر اند ز محلیت	بران از خود شش ز نیکیت

یکی را تب آمد ز صاحب دلا	یکی گفت شکر بخواد از طلال
بخت ای پسته تلخی فر دغم	باز جو روی ترش دغم
شکر عاقل از دپست پخته خور	که روی از کتیر بر پسته کرد

(۲۴۴)

مردی چسپه دل خاهاست	که تکیس دل نور جان کاپت
کند مرد را نفس ناره خوا	اگر مو شندی غیر شمشیر
اگر چه باشد مرا دشمن خوری	ز دوراں میسه نامرادی
تو رسکم و بدقم نامستن	بصیبت بود روز نامستن
بتکی زیادت روی و رنگ	چو وقت فراخی کنی معدک
کشم در پر خواره بار شکم	و کرد دنیا بد کشد بار غم
شکم بنده بسیار منی خجل	شکم من شکست بهتر کردل

چه آوردم از بصره و انجلب	حدیثی که شیرین است از طب
بی چند در خور است	که شستم بر طرف خفاستان
یکی زان میان مسدود باز	ز پر خواری خویش مار بود
میان بست پسک شد بر خشت	بکفتم من بکب بر ما درشت

(۲۴۵)

دیسنه آمد کراں آگشت	بکفتم من بکب بر ما درشت
شکم دهن اندر کشیدش شمشیر	بود شکل و دکان شمشیر
ز سر ما حسنه ما توان زد و	پراپناخ و عاقبت کرد و
شکم بنده بست و خیر می	شکم بنده ما در پرستد ای
پس از شکم شد مرغ لاجرم	پیاپی شد مور کو شکم
بر او زد و بی بدست آراک	شکم پر خواره شد الایک

یکی نیکو داشت بر طیفری	چپ داشت کردید بر شری
بصاحبی گفت در کنج ده	که بستان چون پست یابی بد
بخت آن دمنده ز پناش	جوابی که بر دل باید نوشت
ترا بصر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیکو
خداوت نباشد سگ در نش	که باشد تقاضای تلخ از پیش

(۲۴۶)

بهر پیشتاد و روشن ضمیر	ایر خستین جاده آخر
بشادی چو کلید که خدا گشفت	پوشید و پیش تو گشفت
چه خوبست تشریف شاه حسن	وزان بتر خرقه خویش
که از آوده بر زمین جنب و بس	کن بر قالی زمین پس

کی ناخ رخش چار می شد	چو دیگر کسان که ساز می شد
پراگنده گفتش ای خاکسار	بر و طبعی از خوان عین پارس
قبایست چو خاک نور دیده	قبایش دیدند و دست گشت
شیدم که یکشت خون میگرد	که ای خشنم در گوه رجا
باجوی باشد که قمار آرز	من خانه من بعد نماند
چه دلگشخت از نوایه دو	که بر پیره دیگران داشت کوش

(۲۴۷)

سیک که کرد و نهان ز حال بود	که برشته آیام و به حال بود
دوان شد بهمان سپهر ایام	خلایمان سلطان در پیش
چکان خوشش از استخوان کج	همی گفت و از مول جان سپید
اگر جسم از دست این ترزن	من موش ویرانه پنهان
بیز ز غریب جان من خمش	قناعت کمور بد و شب خویش
خداوند از این نه در چشمت	که راضی هستم خداوندیت

یکی طفل و نهان آورد و بود	در سپهر بکثرت فرود بود
که من نان برک از کجا آتش	مروت نباشد که کج آتش
چو چاره گفت این سخن چشمت	که ناز و راجه مرد گفت
مخبر مول ایامیست جان	در سمان من نهان کرد و مان

(۲۴۸)

توانست آنحضرت را در روز	که روزی پانصد تو چندین روز
نکارنده کو در گذر شکم	نویسنده عمر و روزیت هم
خداوند کاری که بعدی خرید	بدار و کیف آنکه بعدی خرید
ترانیت این بخت بر کار	که ملک در آن روز خداوند کار

شندم که در روز کاوتیدم	شدی چمنک در پادشاه
نقداری این معقولیت	چو راضی شدی بسم و شکست
چو طفل اندرون را در حرم	چو مشت زرش پیش من شکست
خبر ده بدویش سلطان پرست	که سلطان درویش میگیرست
که در آنکندیدم سیم پیر	فریدون ملک عم خم پیر
نخبانی ملک دولت بیا	که پادشاهت و ناست گدا
که ای که بر خاطرش نیست	باز پادشاهی که در چشمت

(۲۴۹)

اگر پادشاهت اگر پند دوز	چو خستند که در شب مردوز
چو سیلاب غیب آمد و مردوز	چو تخت سلطان حج بر پیشک
چو منی تو اندر سپهر بکبریت	بروشکیر و ان کس ای بکبریت
نداری بجهت آن پست پس	که بر خیزد از دست آن کس

شندم که صاحبی یک مرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میداند پست رس	که زین خانه بهتر کنی گفت بس
چو نیم خواهم از طارم او نشستن	بیم نم از بهر بکد اشستن
کن خانه بر راه پسیل ای غلام	که کس آنکشت این عارت تمام
نه معرفت باشد و عقل وری	که بر ره کند کاروانی پیری

یکی سلطنت را صاحب شود	که فرو خیزد شد قاضی شود
-----------------------	-------------------------

بیشی در آن بقعه کشور کدشت	که در دود و دود قیام مقامی داشت
چرخلو نشین کوس و اشنه	در دود و دود قیام مقامی داشت
چب رایت لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلا و ویران گرفت
چنان پخت بازو شد و حین	که با جنگ میان طلب کرد
ز قوم پر کند و خاکی شست	در کج و کج شد و همراه داشت
چنان و حصار کشید	که عاجز شد از تیر باران و سنگ
برینک مردی فرساده پس	که بجمع فرو مانده و فریاد رس
بخت بد و در کشیده و تیر	نه در سر و غایبی بود و سنگ
چو بشید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخت
مذابت قارون نعت پست	که کج سلامت کج اند پست

کاپیت و پنجم و حکیم
اگرش نباشد چه نقصان هم

پسند از اگر پند قارون شد	که طبع لیمش در کوشش
و کرد در نیاید که مپشت ناس	نهادش بر انگر و بچین
پنج اوت نیست و پیران	بد و کاسل خالی نماند روع
خدا ای که از خاک مردم کند	عجب اری از مردمی کم کند
زلفت نهادن بند ی جوی	که نماندش کند آب پساوی
بجشدن کوشش کاب و ان	بیش مد و میرسد ز پیمان
که از جاده و دولت پند لیم	و کبر باز و نادر شود تقیم
و کیمتی کوسه نی غم مد	که ضیاع کرد و اذت روعا
کنج از چه آقا و پسنی با	نه پنی که در وی کند کس با
و خرده ز رز و دندان کار	پنجه بفتش بچوید باز
بدریکسته سینه امکه ریشک	کجا نماند آینه در زیر شک
پسندیده و نرماند سال	که کاه آید که رود و جاب مال

(۲۵۲)

شیدم ز مردان شیرین سخن	که بود اندرین شهر پری کن
بسیار شامان دوران	پیر آلوده عمری بتایخ عمر
درخت کس میوه تازه داشت	که شدار نگویے پراوار داشت
عجب در زندان آن لایعاب	که نه گزیند پست بر پیر و باب
ز شوخی مردم خراشیدش	فج دید در پیر تراشیدش
بوی کس نه که تمسید	سرش که چون پست موی
بوی که کرد و از گنجش کم	نهادند حالی سرش در سگم
چو چنگ از جالت پیر خوری	مکونیار و در شش قناری
یکی که خاطر در وقت بود	چو چشمان بندش اشفت بود
ز مهرش که دامن پر داشت	که پروانه شمع جاکش
برادر خوشش از مواد است	که تر و امن را بود و عمدت

(۲۵۳)

پیر خوش نشناید و خوری	چو کوز جانش مندا از موی
مرا جان بهر شش سختیت	ز خاطر موی در محبت
چو روی کبوداری اندر مجوز	که موی او پخت بر ویدر
ز پوخته ز زخسته تر دهم	کمی یک ریز و یک بر دهم
بزرگان چو ز در جاب او شد	چو دامن چنگ در آب افتد
بروید از زیر آفتاب	بتدرج و خنک پیر در آب
ظلمت تر پس ای پند دهم	چو دانی که آب حیات اندر دهم
یکتی پس از خنش آرامیت	ز پندی پسر کرد تا کامیت
دل زنی مرادی بکرت سوز	شب آفتاب ای برادر سوز

پنجه صدا چیست و پند دهم	ز دراپ میدان چو کوی
تو بادشمن خویش بخانه	چو در بند پیکار سپکانه

عنان باز چنان پس از خرام	بر دمی رستم که نشسته و شام
توخ و راجه کو دکا دب کرج	بکر زکران حننه مردم کو ب
کس از چون دشمن را رنجی	که با خویش نیایی پی
و جو تو شهرت پریک بد	تو سلطان پستور دانا
همانکه دوانک در منار	دین شهر کیسه ز پودانی
رضا و ورع یک ناماں حر	سوا و سو پس نزن کیسه بر
چو سلطان غنایت کند بابل	کجا ماند آسایش جزدان
ترا شهوت و حرص کیس و بد	چو خون رکابست جان
کرای دشمنان پست میستند	پیران حکم و رای تو بر میستند
سوا و سو پس انانند تیز	چو پند پس نه عجل تیز
یومی که دشمن سیاهست	هم از پست دشمن بایست
چه حاجت دین باب گفتن بی	که حرفی بس را کار بندگی

اکر پای در دامن آری چو کوه	پسرت ز پاهای کبوتر دارنگوه
زبان کشای و بسیار	که فردا قلم نیست بر زبان
صفه را که مرثیایان از	و مان حننه بلو کو کز دنا
فراوان سخن بشد آکنده گوش	نصیحت گیر و مکر در جوش
چو خدای که کوئی نفس نفیس	حلاوت نیایی ز نقاش کس
بناید سخن گفت ناساخته	نسیاید بریدن پرده حسته
تا ملکن در خط و صواب	بر از زار خایان ضرر جواب
کمالست در نفس انسان سخن	توخ و را بگفت رضای کن
کم آواز نکر نه پسین خجل	جوی مشک بهتر کیم و ده گل
حد کن نادان و مرده کوی	چو دانا کی کوی پرده کوی
صد انداختی تیر و سر صد خطا	اگر سوختندی یک انداز و پست

(۲۵۶)

چرا گوید آن چند دغینه مرد	که کز فاشش دوشو دوی
مکش دیوار غیبت بسی	بود کز پیش کوشش و ارکشی
درون ملت شهیدیت	کوتاه کرد در شمشیر باز
از آن مرد و نازبان و خجسته	که پسند که شمع از دهنش
تکس با نغمه مان کی را گرفت	که این را نشاید یکس می گفت
پچاشش آمد ز دل بزبان	یکه دوزخ نشسته در جهان
بفرمود جلا در اسپد رخ	که بر دایره سپهر نامی نیار
یکی زان میا گرفت ز نهار خور	که کشید کای کین از کوه خا
تا اول بنستی که بر شمع بود	چو سلاب شد پیش بستن چو
توسه کن از دل با یکس	که او خود گوید بر سر کس
چو که خجسته در آن سپاه	ولی از دل خویشش بر سر

(۲۵۷)

پسش نامکولی برود پست	چو گفت شود باید او پست
پسش یونیدیت در چاه دل	بیالای کام و زبانش مل
توان باز داون روزه دیو	ولی باز توان گرفت بر یو
تو دانی که چون یورفت من	نیاید بلا حول کین با پس
یکی طفل بر دار و از خورشید	نیاید بعد پستم اندر کند
کوه که کر بر ملا اوقت	و چو دی از آن بلا اوقت
بدستار ایاچه خوش گفتن	بدانشش سخن گوی دم زن
یکی خوب خلق خلق پوشش	که در سیر کجند خاموش
خزنده مردم ززدیکت دو	بگردشش بر پوانه چو پای
تنگد شبی بول خویش کرد	که پوشیده زیر زبانت مرد
اگر چنین سپهر بخود در برم	چو داند مردم که دانشم

پس کف دشمن دانت و دست	که در مصر ناهقان از روی ستم آید
خودش شیش و کارش	پنجر کرد و بر طاق مسجد شست
در آینه کر خورشید می	به پیلانته پرده زرد می
چشم نشت از آن چه بر دهم	که خود را کور و بی چشم
کم آواز را باشد آواز تر	چو گشتی رونق غایت کریز
ترانهای ای خداوند شوش	و قارست ناهل بار دوش
اگر عالمی میت خود نبه	و کر جاسی پرده خود در
تو سر دل خویش نمایی نو	که هر که خواهی اینی نمود
و یکو خچ پیدا شود در از مرد	بگوشش نشاید نهان بار کرد
قلم پر سلطان یکو گفت	که کار در بر سر زانوش
بیایم خوشند و کویا شب	پراکنده کوی از بهایم شب
چو مردم سخن گفت باید بوش	و کر نه شدن چو بیایم خوش

کجی باینر گفت در وقت جنگ	کر پا را میزد و بر چنگ
تفاخورد و عریان کر نشت	جهانید که گفتش ای چو دست
خونچو کرت بسته بودی من	درید و بخشی چو کل سپه من
پیرایه کوی سخن کر گفت	چو طنبوری مغرب یار گفت
پنمی که آتش بخت بس	بایی توان کشتن در پیش
اگر هست مرد از سر به دور	سرخ و دیکوید نه صاحب سر
اگر سگ خالص داری کوی	اگر پست خود فاش کردی بوی
لبو کند خردی که ز زهر نیست	چه حاجت محک دیکوید که
بگویند از حرف کیهان هزار	که سپیدی اوست و آینه کار
رو باشد از پوستینم	که طاقت ندارم که غم نم

(۲۶۰)

عقد را پس بخت رنجور بود	نیک از نهاد پروردگار بود
یکی پارسا گفتش از روی بند	که کند از مرغان وحشی زند
قصهای مرغ پر خوان گشت	که در بند ناز چو زندان گشت
که داشت بر طاق بستان چو	یکی نامور بیل خوش بیل چو
پیر صیحه مپوی بستان شافت	جزان مرغ بر طاق ایران شافت
خندید کای لبش نشین	تو را گفت خود ما مدد و قش
مزار و کسی تا تو نگفت کار	و لیکن حق گفتی دلش پار
چو سجدی که خندش زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران بسته بود
یکی کبر و آرام دل را کنار	که از بهجت خلق کبر و کنار
مکن عیب خلق ای خردمندش	بیب خود از خلق شغلش
چو باطل سپه اندک کارکش	چو بی سپهر می نیست پویش

(۲۶۱)

شنیدم که در زم زم کان پست	میریدی نف و چنگ مطرب گشت
چو چنگر کشیدند حالی بوی	علامه ای دلف بر دهنش بوی
شب از دور و چو کان بخت	و در روز پریشان تعلیم گشت
خوانی که باشی دلف و بی	چو چنگ ای در سپهر اندیش
و کپسک دیدند و آفتاب	پراکنده بغیر از ندب پند
یکی قند دید از طرف برکت	یکی در میان آمد و پست
کسی خوشتر از خوشش در آید	که با خوب ترشت کش کار
ترا دیده در سپهر نماند و گوش	زبان جامی قنار و دولابش
مگر باز دانی شب از فرا	نمیونی که آن گشت ایر از
اگر گوشش از خداوند گوش	پنهانی پرانش شنید گوش

(۲۶۲)

پیغمبر کرده بودم زینت اعرام	در ایام ناصر داری اسلام
بشیفته بودم کجی فخر از	پیشم در راه سیاسی دراز
تو کفنی که عفت بقیس بود	بر شتی نو و ارا بلیس بود
در اخوشش و دختر چی من فر	فر و روه و دغان ملیهاش
چنان کشش آورده و آید	که پنداری الیتل تشی آنها
مرا هر حرفت اس گرفت	فضول تشی کش و من گرفت
طلب کردم از من پیش بکند	که ای خنده تر پس بی نام بکند
شیخ و دست نام و آتوب و	سپیده از سپیده فرق کردم و
شد آن بر ناخوشش بالای مرغ	پدید آمد آن مضیبه از بر مرغ
ز لاجرم آن یو پس کجاست	پرچم و در من او نیست دست
کوی زرق بجا و دوقلوش	سپیده کار دنیا خرد و فرس
مرا بار دال گفت رفقه بود	برین شخص جان بوی شعله بود

(۲۶۳)

کنون بخت شد لقمه خام من	مگر کشش مگر بکوی و کام من
تظلم بر او و دوشه یا دوشه	که شفت بر او و دوشه یا دوشه
نام از جوانان کیستی پست	که بر ستاندم داد از من پست
که شمشیر ناید ز پیری نمی	ز دوش پست در پست ز پیری نمی
یکم دوشه یا دوشه یا دوشه	مرا نامد پسر در کس یا دوشه
برون فتم از جاده در دم چو	که رسیدم از زجر برنا چو
برنده دوان فتم از پیش من	که در دست او جاده بهتر من
پس از دیت که در بر من	که سیدایم گفتش ز نینار
که من بکرم بدست تو	که کرد و خنوی که کردم تو
کسی اینا چپس کارش	که عاقل نشیند پس کارش
از آن سخت این بند بر دوشتم	که دید و نایده انگاشتم
زبان و کش از عقل و اری بوش	چو پدید بکوی ز نه خوش

(۲۶۴)

یکی غلام مراد و او به تو زد و کرد	ز تبار او غلامی سواد کرد
بسی پست شد آتشی بر فروخت	کنون بخت کایوز من بخت
دگر روز در خوشه چمنی نشست	که کجوز من غمناش نشست
چو پیرشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورد تو درویش را
خواستی که باشی چمن تر و دوز	بر یوای خسته رخ سپوز
که از پست شد عزت اندر دی	تو آنی که در من آتش زدی
فیضت بود خوشه آه و تن	پس از من خورشیدش پوختن
مکن جان من خشم دین زود	ده من بخت می بیاد
چو بر کشته بختی از اقد بر بند	از نیکو جان گیرند پند
تو پیش از غنوت در غفلت کوب	که سودی از دهنش بر چوب
برادر اگر پستان غفلت پیرت	که منم و امانم بخت در برت

(۲۶۵)

یکی تن تو بود بخت کبری	که کز روی منو محضه پیر
بش از جالت عرق کرد و روی	که آیا بخت شتم از شمش کوی
خبر یافت انامی و شش و ان	بر و بر پیرید و گفت ای جان
نیامدی بهر تاز خوشش	که حق حاضر و شدم در من
نیاسالی از جانب سپهر کس	بر و جانب حق که دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خوش	که شرمست ز پسیا کاش خوش

زینچو گشت از می عشق پست	بدانان مریف در او بخت دست
چنان یوشهوت رضا داد و داد	که چون ک در یوسف افتاد بود
تبی اشت با نومی نصر از خام	بر و بختک با دواش و شام
در این خطه رویش سوسید و پیر	مبا و اگر زشت آیدش نظر

(۲۶۶)

غم آلود و پست بختی شست	بهر بر نفس پنهان ره دشت
زینجا و دوستش بوسید و پا	که ای پست چنان پیکش ای
پند آن بی وی در گمش	تندی یسان کن وقت خوش
روان شش ز دیده بر چو	که بر کرد و ناپاک از من بجوی
تو در وی پستی شوی پسر	هر اشد نماید ز پروردگار
چه سودار پشمانی آری کف	چو سپهر مایه عسکر کردی
شراب از پی سرخ روی خور	وزر و عاقبت زرد رویی
بعد از آوری خوشش از کن	که فتنه و نماند مجال سخن
پاییدی که گریه بر جای پاک	چو زشتش نماید پوشیده خاک
تو از روی از ناپسندید ما	ترستی که روی مشد دید ما
بر اندیش از آن که پنهان	که از خواجہ آق شود چندان

(۲۶۷)

که که باز کرد و بصدقین از	بر تخر و بندش نماند باز
کین آوری پاکسی برستند	که از وی کز زنت بود پاکیز
کنونک و باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور کرد و کتاب
کسی که چه بد کرد و برسم کرد	که پیش از قیامت غم خویش
کراینده از او کرد و سپاه	شود روش آینه دل آبه
بترس از کمان خویش این	که روز قیامت ترسی کن
غیب آدم در پویش	دل از دفرغ سپهر خویش
بره ویدی که دیدم لب	تنی چند پکین و پای بند
یکی گفت کین ندان شب رو	بصیحت میکرد و حق شنو خدا
چو بر کین ناید ز دست پتم	ترا که جهان سخن کیر و چغم
کنونام را کین نمیدانید	بترس از خدا و مترس از میر

(۲۶۸)

چو خدمت پسندید آرم بجای	تبدیلیم از دشمن تیره رای
اگر بنده کو شش کند بنده وار	غیر شش بر دود خداوند کار
وگر کند ایست در بند چک	ز جان اری افتد بجز بند چک
قدم پیش نه کرنگ بکدزی	که گر بازمانی ز دود کدزی
یکی را چو کان دهان	بزد تا چو پیش از دهان
شب از تیرای تیرت سخت	بر و پا چپایی که در گدگفت
شب که بنودی بخت پیروز	کند آب رویش بر روی
کپی و زخم شد کند و جمل	که شب بهادر که بر دین و زل
سنو زار پر صبح واری چم	از غدر خوانان شب و کریم
زیر دانه دار و اور بخواد	شب تو بقصیر و زکنا
کریمی که آوردت از نیست	عجب که پستی گنبدت است

(۲۶۹)

اگر بنده دست حاجت برار	وگر سر سار آب حیرت بیار
نماید بدین در یکس عدد خوان	که کیل است شش شش گناه
زیر و گناه آب روی کپس	که زیر و گناه آب چشمش لب
بشمارم غم غم از گشت	چه گویم که غم چه بر سر شد
قصه شش بویست جمال کند	که مایه در شش بویست کند
درین باغ سپیدی نایبند	که با و جل خورشید ازین کند
عجب نیست که خاک کنی شکست	اچنین لارام در خاک خفت
بل که غم ای نیک مردان	که گوید که و د پاک آلوده پر
ز پود او آتشکی بر تمش	پند احم پسکی از مر تمش
ز سولم دران تیاریک شکست	بشور در حال و بکدر شکست
چو باز آمد زان بغیر بوش	ز دزد و بسندم آمد بوش

کرت چشم حقیقت در پر کور	کنون که چشمت بخور دین
باید توان ای سپید کرد	چه سود افتد از آنکه سپید خور
کنون که شکر گلاب زگر در گشت	نه وقتی که سیلاب از سپهر گشت
کنون که حشمت اشکی بیار	زبان دها نیست عذری سار
نه پیوسته باشد روان بدن	نیسوار که در زبان دین
زوانه کالیش ناله و قول	که فریاد کینست پیرسد بول
عینت شمارا که ای نفس	که بی مرغ قیمت زار و فن
کن عریان با بنیوس جنب	که فرصت عزت الوه جنب
کمال است	
قصارت و راکب جان بد	در کس که بشکست پادشاه بد
چین گفت چینه و تیر بوشش	چو فیا و وزاری رسیدش
ز دست شام و در پیشش	که شش دست بودی بدی کشش

که چندی نیتار و در دم سج	که روزی پیش از تو کرد سج
فراموش که دی که مرگ خویش	که مرگ منت تا تو کن و خویش
مبصر چه بر مرد و ز کشتش	نه برا که بخود سپوز دوش
ز جوار طلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی جگر بکش پاک	که نخت پاک رفتن کجاک
کنون بیدار مرغ را پایست	نه وقتی که پیر شد بر دشت
نیشی بجای و در کس بسی	نشید بجای تو دیگر کس
اگر پهلوانی و کین زن	نخواهی بر برون و لا کفن
خویش اگر یکس که یکس	چه در یکس ناز شود پای
ترا نه چندان بود پست زو	که پایت ز رفت در خاک زو
منه دل برین پال خور و کون	که گسند ناید و در دکان
چو دی رفت و فرود ناید بد	از چاب ازیم ک نفی ک بد

فرو رفت جسم را یکی نازین	کفن کرد چون کشتن از پیشین
بدخه درام پس از چند روز	که بروی کرد بزار می پیروز
چو پوشیده دیدش چو بر کفن	بگفت چنان گفت با خویش
س اگر کم بر کند بودم بر	بگفتند از رویه بار که ما کی
دو تنم جگر که در روزی کباب	که بگفت کویند و بار باب
درین فکری بستم روزگار	بروید کل و بشکند نو بهار
بسی تیر و دیماه وار دیش	پایه که ماخل با ششم و شست

یکی پارسا سرت حق پرست	فداش کی شست ز زینت
پسر نهمه شش چنان خیزه کرد	که پسو داول و شش تیر کرد
مستب از اندیشه گنج و مال	در تو نازیم رویت مذر و مال

اگر قامت بخرم از بد خوشت	نباید بر پس و ما که دور است
پس این کم پای بشتن خام	در میان نقش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی و پستان	در حجره از پیر ابو پستان
بفرمودم از رقه بر رقه دوخت	تفت یکدراش ششم و نهم و خشت
و کرد زیر و پستان بدم خوش	براحت تمام روح را پر و شش
بگفتی بخت این بسترم	روم زین پس عفری کیم
خیال شرف کرد و کایو کت	بفرست زورده چرخ شکست
خیال مناجات و از شش ماند	خود و خواب و ذکر و نماز شش ماند
بفرار برام پس از غش و پست	که جانی نبودش و از شست
یکی بر بیکر که دل می پرست	که حاصل کند دامن گل و خشت
باید بشه با خود و ز رفت پر	که ای نفس کنی که نظر ند گیر
چو بندی در خشت ز زینت	یا که یکدور خوشی کند از کشت

طبع را چندان با پست باز	که باز نشیند یک تعداد
بارای فرومایه زین خست	که همچون شاید یک خست
تو خافل در اندیشه سواد	که پیرایه سرشد پایال
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از با جای برود
نبار سو چشم غفلت خست	پسوم سو کشت عمر خست
بکن سر غفلت از چشم پاک	که فرواشوی سر به چشم خاک
بسیار	
شبی خفته بودم بمهرم سپهر	پی کاروانی گرفتیم سپهر
برایم کی سبکس باد و کرد	که چشم مردم جهان خیره کرد
برو بر یکی دستر خانه بود	بمهر عیب را ز پدر می زدود
در کشت ای نازم چرخ من	که داری دل آشفته از بدن
چندان نشیند درین خاک	که باز نشیند معجز توان کرد پاک

اجل مکتب بچندان کرب	عنان باز توان گرفت از کرب
خبر داری از استخوان قفس	که جان مرغیت ناشن قفس
چو مرغ از قفس رفت کبکست قید	در کرد و کرد و بدی تو حید
کنند از فرصت که عالم دیت	دی پیش انا به از محایت
پس کند ز که بر عالمی حکم دیت	در اندم که میرفت عالم کدایت
میستیزد و شکش نو عالمی	پستانند و هملت و نند
برقند و سر پس و دایچه	فاندر بخیر نام یک و نشت
چرا دل میں کار و کاند نهیم	که یاران فبسته و ما دریم
پس از ایمن کل و پوستان	نشسته بایک کرد و پستان
دل اندر دلا رام و نیابند	که پشت بایک کرد و پستان
چو در خاک ان لخت مرد	قیامت پشاند از روشن کرد

(۲۷۶)

نیچو خا اسی آبشیر از در	سپروتن بشوی زکر و سپر
پس ای خاک را گشت غریب	سپهر گرد خواسی شهر غریب
بر آن زو و سپهر چشمه دید و جوی	و رالایشی اری ز جو و بشوی

ز عهد پدر یادم اید هستی	که باران رحمت بر دهر روی
که در طیف نام لوح و دفتر خیزد	ز بزم کی خاتم زرخیزید
بدر گرداناک کی شتری	بجایانی از دستم انشتری
چون شهادت انشتری طفل خرد	بهر مانی از وی تو است بر د
تو هم قمت عمر نشناختی	که در عیش شکرین ابد آختی
قیامت که یگان با جلا پسند	ز قهر شری بر تریار پسند
تراخو و ماند سپهر از ننگ پیش	چو گردت بر آید عملهای خوش
برادر ز کار بد آن شهر نم از	که در روی یگان شوی شمسار

(۲۷۷)

در آن زکر فعل پسند قبول	اول الغم را دل بر زو قبول
بجائی که دست برد اینا	تو غم گشت راجه داری پیا
در آنجا زمانی که طاعت برند	ز مردان پار سپا گذرند
ترا شرم ناید ز مروی خویش	که باشد زنا را قبول از خویش
زنا را بعد نیت کیست	ز طاعت بداند که کاه دست
تو بی غم ز کنوشتی چون زن	روای کم ز زن لاف مروی
مرا خو چه باشد ز بانوی	چون گفت شاد و سخن نوری
چو از راستی بگری خم بود	چه مردی بود ز زینت کم بود
بنام و طرب نفس و پر دگر	بیا نام و شمع قوی کرد دگر

یکی چو کرک می پرورید	چو پرورده شد خواجیه با هم در
چو بر پهلوی جان سپردن	زبان آوری پیش رفت و گفت

(۲۷۸)

تو دشمن چشمن نازین پوری	دانی که ما چار بخش خوری
نیالین منی ماطفه زرد	که اینان سینا به کج کار به
فغان از بهی که در پیش پست	که ترشم شود وطن الین است
چو مغول سپه آمدش من	خدایش اداخت از بهر ما
کجا بر براریم ازین عار تنگ	که با او بیدیم و با حق تنگ
نظر و پست نادر کند پستی	چو در روی دشمن بود روی تو
کرت و پست باید که ز بر خوی	نباید که منده مان دشمنی
رواداری از و پست چکانی	که دشمن کنی بهی تنگی
همانا که گم کند و پست پای	چو منده دشمن بود در ساری
بیم سیه ناچه خواهی خرید	که خدای من از بهر پستی
تو از و پست که عاقبتی بر کرد	که دشمنی ناید که در کرد

(۲۷۹)

همی بود و دارم ز عهد خسته	که عید منی بون آدم با پدر
بیار کچه شغل مردم شدم	در آشوب خلق از پدر کم شدم
بر او زدم ز بی ستاره خجسته	در ناگهانم با لید کوشش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بکنم که دستم ز دامن چار
به نماند شدن طفل خود	که توانم آورده پسوی خانه بود
کس با من و یار مردم نشست	چو کردی بکلی منده و شوی
بفرست که پاکان و یار خجسته	که عارفانه از دوزخ نور پست
میدان بقوت ز طفلان کم	میشاخ چو دیوار پست حکم اند
پاموز رفت از از طفل خسته	که چون است عاقبت بیواری
ز زنجیر ما پار سپای پست	که در حلقه پار سپای پست
اگر حاجتی اری از حلقه کبر	که سلطان ازین ندارد کبر
برو دشمن باش سعدی	چو که کرد و پست خرم معرفت

(۲۸۰)

یکی پیش او و دایمی پشت	که دیدم فلان صوفی افتاد به
قی آلوده و پستار و پست	که در پستان حلقه پست
چو فزنده و خوی ایچکایت شنید	ز کونیند و بار و بهم در کشید
زمانی بر داشت و گفت ای فقی	بکار آید امروز باری شفیق
بروزان مقام شنیدیش یار	که در شرح نیست و در حصار
بپشتش از او چو مردان است	عنان طریقت ندارد دست
نیوشده شد زین سخن بکشدل	بفکرت فرو رفت چون بکشدل
نه زمره که فرمان گیر و بکوش	نه یار که پست اندازد و بدوش
زمانی چو سپید و در مانید	رو پر کشید ز فرمانید
سیان بست می اختیارش میویش	در او روز و شوی و بعام جویش
یکی طعنه نیز زد که در پیش من	ز می پریشان کیسه مین

(۲۸۱)

یکی صوفیان پس کی خور او نه	مقرب ساقی که کرد و کرد او نه
شار کشی این از ابدیت	که این سر کراست آن نیم پست
بر کن از جور و دشمن حسام	بر داشت خلق و غوغای
با خور و روزی بخت کد	بنا کام بر دشمنی کد
شب از سر سپاری و فکر بخت	بخندید فلانی و کرد و کرد
میرز آب روی ای ابر کوی	که در سرت ریزد به آب و ی

باز در حق و دم نیک و بد	کوه ای جو اندر صاحب خرد
که بد مرد در انفسم نمود بکشی	و کرد نیک مرد پست بکشی
ترا که که گوید فلا کینس پست	چنان آن که در پوستین و پست
که فعل فلان را نباید پسان	و زین فعل بی نماید عیان
بیکه گفت خلق چون من می	اگر راست گوئی سخن من می

(۲۸۲۰)

زبان کرد و شخصی غنیت دراز	بدو گفت و اندک پیش از
که یاد کسان پیش من بکن	مراد کجا در حق خود بکن
که فقم دست کین او کم بود	نخواهد بجایه تواند فرستد

یکی گفت پنداشتم غنیت	که ز روی پیمان غنیت
بدو فقم ای یار اشفه بوش	شکفت آید این استقام
نبا پستی بر چه پستی بجی	که بر غنیت غنیت می بجی
یکی گفت از دامن بگرفتند	بیاروی مردی گم گرسند
غنیت کسان ناپسند او را	که دیوان سیه کرد و چهری

مراد غنیمت دراز بود	شب و روز یقین و تکرار بود
---------------------	---------------------------

(۲۸۳)

مراد پست و راکفتم ای پر خرد	فلاں یار بر من چندی بود
چو من او منشی هم در حد	براید هم اندرون حش
شید این سخن شوای ادب	بخود بر شورید و گفت عجب
چو دی پسندت نیاورد	که معلوم کردت که صیت بود
که او راه دوزخ گرفت از منی	ازین راه دیگر تو دوری رسد

یکی گفت خجای خود بخواره است	دلش همچو سنگ سیه پاره است
ترسد بجای او و سیر با خلق	خدایا تو بتما از و د خلق
جهان دیده پروریند از او	جواز اکی نپرسد از او
که او را و مظلوم و مکیان او	بخوابند از دیگران کین او
تو دست از روی روزگار کن	که خود زیر دستش کند روزگار
نپند او از و بره نند آیدم	این نیز از تو غنعت پند آیدم

(۲۸۴)

بدون زرد بر رگند
که پنهان پر گرد و دیوان سیا
در کس نفعت پیش میرود
مبادا که تن بدون زرد

نشدیم که از پارسیان کی
بطیبت بخندید با کویک
در پارسیان خلوت شین
بعیش قی و ز در پوستین
باجر نماند یک نفعت
بصاحب نظر با کفست کفست
در پرده یار شورید و حال
که نیست حرام است و طیبت

بطنی درم و نفعت و زو حات
که با پارسیان کی
که بسم الله اول سبت کوی
پس اند و س شوی و سستی
نماند چ که پست و پرا
می شستن آموختم و روی
دوم نیت و رسم کوی
منافز با کشت کو تک بخار

(۲۸۵)

بسیار دندان پیشین مال
که نیست در روز و بعد از مال
وزان پس به شش آب روی
ز رپش که موتی با فرق سپر
در دست تا به فرق شوی
ز رپش و در آنچه دانی کوی
در کس سپر بعد از ان غل پای
نیت خوش نام خدی
کس از من اند در شوی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی

چو سوار کوی که مردم خند
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی
نیت خوش نام خدی

(۲۸۶)

چنان گوی سیرت بگویم	که گفتن توانی بروی مردم
و که شربت از دیده ناظر است	زای بی البصر غیب از حاضر است
نیاید چو شربت از جویشت	که او حاضر و شدم و داری

طریقت شناسان ثابت قدم	بجاست نشسته چند بی هم
یکی زان میان غیبت انکار کرد	در ذکر چسبیده باز کرد
یکی گفتش ای بارشوریده	تو سرگشته اگر ده در وقت
بگفت از پس طار و دیوار خویش	نمونه نموده ام پای پیش
چنین گفت درویش صابویش	میدم من خجسته بر کشته کیش
که کافر ز پیکار شش ایش	مسلمان ز جور زبانش تر

چه خوش گفت دیوانه مرغری	حیدری گزان لب بزرگ کنی
-------------------------	------------------------

(۲۸۷)

مسافر نام مردم بر شستی	کنویم چو غنیمت ما درم
که دانند پروردگار حسد	که طاعت همان که ما درم
رفیق که غایب شد ای کجایم	و چه زیست از بر رفیقانم
یکی آمد ما شش باطل خورد	دوم آمد ما شش زشتی برد
هر آنکه بر دنام مردم عیار	تو خیر خود را زوی توقع
که اندر قهای گوید میان	که پیش تو گفت از پس کیان
کسی پیش من جهان عاقبت	که شغل خود و جهان غافل است

پیکر سینه ام که عیب است	دیزین که نشستی چهارم صفا
یکی پاوشاه ملامت پسند	که ز بر دل خلق آید کند
حلاوت از تو نقل کرد و حجب	که خلق باشند از تو بر حد
دوم پرده چپ نی من	ای که او سید پرده و جویشت

(۲۸۸)

زخوشم ارای برادرگاه	که دومی درخت بگردان
سیم کر ترا زونی ناپست کوی	ز فضل بر بوش هر چه دانی بکوی
شینه کم که در دوی اندر شست	در واره پستان بکشت
بزدید قتال از دینم دکن	بر او روز و سپیه کاکشت
خدا یا تو شر و با تش سوز	که روز میزد پستان بر روز
یکی گفت با صوفی اصف	ندانی غلات چه گفت از قضا
بجاشموش ای بر بخت	ندانسته بهتر که دشمن بخت
کسانی که پشام دشمن بد	ز دشمن تا ما که دشمن شد
کسی قول دشمن نیاورد بدو پست	چرا بپس که در دشمنی نیاورد
نیارپت دشمن خنکست	چنان کشیدند بر روز دهم

(۲۸۹)

تو دشمن تری کار بر من زبان	که دشمن گفت از زبان
پس چو کسند تا ز جنگستم	بخشم دور و نیک مردیستم
از آن دشمنین توانی کر	که گرفتند حق را گفت خیر
سپه چاه و مرد و اندر بست	بر از فتنه از جامی دل بجای
میان تو و جنگ چو لشت	پس چو من بخت میز کم شست
فریدون زیری پسندیده	که روشن دل دور من می
رضای حق اول که داشتی	دوم پارسه ما ش داشتی
مند عالم پسند بر خلق بخت	که تیر بکشت و تو قیر بخت
اگر جانب حق از می گاه	که زدت رسا ندیم از پناه
یکی رفت مشک با داد	که سر روزت آسایش کام
غرض شتو از من نصیحت پذیر	که ترا در نهان شست ای بر

(۲۹۰)

کس از خاص لشکر غایت عام	که چشم و زباز وی از دلم
بشرطی که چون شاه کردن فرزند	بیرد و سندان و بیم باز
نخواهد تر از نده این دیر پست	بیا و که نه شش باید پست
یکی پی پی پست و در و نشاء	چشم سپیاست که که نشاء
که در صورت دوستان یمن	بیرت چرائی باید نشاء
بیش شش شش بوسید و	تشیاد چور سیدی کولی
چشم اسم ای مهر پا و شاه	که باشد خلقت همه نیک خواه
چو مرکت بود و عهد و بیم	بقا پیش اسند ساز بیم
نخواستی که مردم بصدق نیاز	سیرت سبز خوانند و عمر دراز
پسید از و شیدار آنچه گفت	کل رویش از ناز کی بر گفت
ز قدر و مکانی که دستور است	مکانش نه بود و قدش سر
بازیش از جز و تا و یک و	پشائی را که نه خویشش که و

(۲۹۱)

میدم ز نماز گیر گشته تر	کنون طالع و بخت برگشته تر
ز ما وانی و سیر و رالی که است	خلاف آنچه در میان و دو
سیان و تن اش از بوستن	نه عقلت در میان و خست
کنند این آن خوشش که بار و	وی از میان که بخت و جل
چو سیدی کسی و قو خلوت	که از خلق عالم زبان در
بگو آنچه دانی سخن بوسند	و که یک یک پایا پسند
که فر وایشان از و زو شش	که آوچ چرا حق که دم بوش
نخواستی که مردم بصدق نیاز	سیرت سبز خوانند و عمر دراز

ز جنب فرمان پارپ	که مرد و رویش امارت
چو روح نوبت برین بارت	چو یار موافق بود و بارت
مرد و ناز غم خوری هم نواز	چو شب نکسارت بود و نواز

(۲۹۲)

که خانه آبا و دهنجا به دوست	خدا را بر حمت نظر پسوی است
کسی گرفت از جهان گم دل	که کی که ل بود با وی آرام دل
هر پستور باشد ز غم زوی	بیدار او در بهشت شوی
و که پارسا باشد و خوش سخن	نظر در مکتوبی در شتی کن
ز غم شش نشان آید	که آینه کاری پوشیده عیب
چو جلو آید و سپهر که از دشتی	نه جلوه آید و سپهر که اندوه دوی
بیرد از پری به زشت کوی	زنی بیو سیاهی خوش طبع کوی
ولا با م باشد زن نیک خوا	و یک از زن به جفا آید
چو طلوعی کلا غمش و بنفش	غیمت شمار و خاص اقص
پیرانه جهان با واریک	و که نه بدست جبار کی
تنی بی و شست بر کشتن	علاهی پیغمبر که در جانب
بزدان غمی گرفت به	که در خانه دیدن ابرو کره

(۲۹۳)

پیغمبر عید باشد بر آن که خدای	که با نوبی رشتن بود در پیری
در خرمی بر سپیدی بی بند	که با نوبت زن از وی بی بند
چو زن آید باز که در زن	و که نه تو در خانه نشین چو زن
اگر زن آید پسوی مرد گوش	پس او بکلیمش مرد پوش
چو در کینه جو امانت سخت	زبان کن کند م فرو شوی
زنی را که جلیت و مار پستی	بلا بر سر خود زن خواستی
چو در روی بکا خست زن	و که مرد و کولاف مرد زن
زن شوخ چون است از کله	برو که به چرخه بر روی
ز پیکان کمان چشم زن بر باد	چو پروش شد از خانه در باد
چونکی که ز پای بر جامی نیست	ثبات از خود مند می رانی
کریز از کفش و دامن است	که مردن از زن کانی است
پوشش از چشم بکا نه	و که نشود چه زن که شوی

زغب خوش طبع کجاست	زبان زشت ناپسندگار
چه نغمه ای یک سخن از او تن	که بودند پسر شسته در کارن
یکی گفت پس ازین مباد	و که گفت زن به باغ و مباد
زن کن ای دوست سر تو ببار	که تقویم بازن شاید بکار
کسی که پس ازین گرفتار زن	و که چید باطنه بروی زن
تو هم جویندی بارش کنی	اگر یک سحر در کنارش کنی
جوانی ز ناپسند کار و خفت	بر سر مردی نیاید گفت
که انباری ز دوست این خیم	چنان می برم کاس پاکیز
بسخنی که گفتش ای اجل	کس از صبر کرد و نکرد جل
بشب پاک بالای این خایه نو	چه آسک زین شبی روز
چو آنکس بی دیده با شبی نشی	روا باشد از جور خارش کنی

در خی که پوسته بارش خنای	تخل کن آنکه خارش خوری
پس چون ده برکشش نین	ز ناخر مان فرار نشین
برنده اشش شاید فوجت	که تا چشم بر هم زنی خانه خست
چو خوابی که نامت بماند بجای	پس از و مندی آموز و زای
که کز قتل و رایشش نباشد بی	ایمیری اندر تو نماند پس
پس از روزگار که خستی بد	پس چون پس از کارش برود
بحر دیارشش ز جبر و تعلیم کن	برینک و بدش عدد و پیم
نواموز را که و خستی نه	ز تو خ و تهدید استا و به
پس از روزگار که خستی بد	و که دست ارجی قار و بک
خرومند و پر سیر کارشش	که کشش دست ارجی نباشش
کس یک تیر و دست کاسی که است	که با غله که گفت نماند بست

باشد

(۲۹۶)

پایان یک کینه سیم و زر	نکردن کیسه پشه و ز
چه دلت که کردید ز کار	بفرست بگردان نشن دیا
چو پشه باشد شست رس	کجا دست حاجت بردش کس
نهانی که چندی مراد از چه دست	نه نامون نشن دریا شکست
بخردی بخور دار بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی سفا
هر آنکس که درون بفرمان	لی نیاید که نشن مان
هر آن طفل که جو را آموز کار	هر پسند جفا پندار و کار
هر آنکه دار و دلست برسان	که چشمش نماند بر پیکان
هر آنکس که فرزند را غم خورد	در کس غم خورد و آوار کرد
نخند از آمو ز کار بدش	که بدخت و پر کند چو دش
سینه نامه ترزان منش خوا	که پیش از دشمن وی کرد سوا
هر کویان قلعه بر پشت	پر کو ز خیرش نشن و شوی دست

(۲۹۷)

ازان بی حیت بیا کرخت	که نامریش آب مروا نخت
در نشن مخ زیر پاک تفت	که پیش از مرده نماند خفت
بشی دعوتی بود در کوی من	ز هر بنس مردم دران گمان
چو آواز طرب در آمد بکوی	هر دوش از عارفان می
چو پیسگری و محبوب من	هر دو کتم ای لبر خوب من
چو بار فغان یابی جمیع ما	که روشنی کی مجلس با چو شمع
شینه م سپی قات پستی	که میرفت و شکفت با شیشه
می پسندم و ان خاری است	ز مردی بود پیش من نشن
خراب کندش اعدا کن	برو خانه آباد کردان زن
بناید سو سپهر با خیر با کله	که هر بار او نشن و بلیلی

با عداد

(۲۹۸)

چو خور را بر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه ز روشن کرد
ز جنب خوش طبع آراسته	چه مازند با دامن نوچایسته
در دهم غنچه دمی زو	که از خنده افتد چو گل رقیب
ز چو کی دگر جرج سبک	که چون نقل توانی پست سبک
پس از نرسیدن چو مرث	کز آن وی دیگر چو دیو پست
که شش پای پویی از و ساس	در شش خاک بویی از و ساس
پس از نرسیدن از درم کتی	چو خاطر بسند ز نذر دمی
کس بدیند ز نذر دمی گاه	که فرزند خویشت بر آید بنا

درین شهر باری بجمع رسید	که باز از کانی علاحی رسید
شبا که مکر دست بر وین شیب	که سیمن قی بود و خاطر قی
پیکره سرچ او فها و شمشیر	بکین پسرو مغز و لب و شمشیر

(۲۹۹)

کو که در بر خور و حسن او رسول	که دیگر که زدم مکر و فصول
رجل آمدش هم دامن خفته	دل انکار و سپر بسته روی
چو پروانه از کاروان یکدوئل	پیش آمدش سبک لایخی میل
پرسید کین قلعه را نام پست	که بیا ریند عجب سر کمریت
چنین گفتش از کاروان بی	که رنگ ترکان انی بی
پس از یکی بکند و شمشیر	که دیگر چو رانی مندر خست
نه عیبت و نه معرفت یکجور	اگر من در کشت ترکان دمی
در شصت نفس کافر بر بند	اگر عاشقانی ت خور و سپر بند
چو مرند را می پرور پی	بهیت برارش که زور خوری
و کرسید شلب بدان که د	و باغ خداوند کار می پرور
غلام آب کش باید و شمشیر	بود بند و نازین شمشیر

(۳۰۰)

که می شیند با خوش پیر	که با پاک بازیم و صاحب نظر
زمن پس منم سوده رو کار	که بر سره خیرت خور و زور دار
از آن هم خرم خور و کوفته	که گفت بر یکدیگر ما و تب
پیر کا و عصا را از آن کت	که از کجاست شش بیماں کت

یکی صورتی دید صاحب حال	که بود به شرم از شورش و شلال
برداشت چار و چندان عرق	که بشنم بار و بهشتی راق
که در کوه بهت را بر روی پو	پیر سید کین راجه افکار
یکی گفتش این عابد پارسا	که در خطای زو پست است
رو در روز و شب بیماں کو	ز بهت کز آن مردم پستو
رو پست خاطر فریبی و شش	فرود نمایی نظر کوشش
چو آید طاعت ز خلقت کوشش	که گوید که چند از طاعت خوش

(۳۰۱)

که می یادم از خلقی و زیت	که در بخت کم که صد و زیت
دل آس می باید که این شست	ز این نقش لای باید زیت
کس پال پرورد و پنجه ای	شکست این چرخ و کار زای
ز با هر کسی هر چه کوی بود	گفت از به صیت کوی بود
که شورید و را دل پیست بر	که زنده را خود بین نقش بود
که در صانع دید حیا و خیر	که در لطف کرد و زو کوشش بود
که در خبر و یار پس کل	محقق همان پسند مذلل
فروشته بر عارض الفرب	نقابت بر سطر من کتب
چو در پرده مشوق در میغ	معایت در زیر حرف سیاه
که در پس پرده چند حال	در اوقات بعدی کنج لال
چو آتش در و روشنیایی و سو	مرا کین چنیاست محبس و زور
که زین نقش پرسی در قند	ز نیم چندان اگر بر طسند

تشر

(۳۰۲)

اگر در جهان از بهمان تپه است	در از خلق بر جوش تپه است
کس از دست جور ز بهمان است	اگر چه نهایت اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک اسما	بدان حق او زوت به کمان
بپوشش آن جلد را پیش است	شاید زبان به پیش است
چو رانی شده از بنده ویران پاک	که اینها نمردند راضی چه پاک
فراموش شده در دهن	که این به خشک و آن نم
از آن و بجای نیار و روده	که اول قدم بی غلط کرده
بدانیش خلق از خود آگاه نیست	ز غوغای خلقش حق نیست
تور و از پرستیدن هیچ	بهنال ناکیر و خلق هیچ
دو کس جیتی کار نکوش	ازین تا آن امر من پیروش
یکی نیکو و یکی ناپسند	خیزد از دوا حرف گیر ی بنده

(۳۰۳)

دو کس چه پسند ازین خاتم	یکی زشت محبتی نیک نام
یکی ناکند نشانه را نازده خلق	یکی با گردن افتند خلق
فرود آمده در گنج مار یک جایی	چه دریا باز جام گیتی نای
پندار اگر کشید اگر روی	که اینان هر دو فیصلت روی
اگر گنج خلوت کند پیک	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کند شکر زرق و برق	ز مردم چنان میگرداند
و در خنده رو نیست آینه کار	عینش اند و پر سیر کار
غنی اینست بجا و در پوست	که بد بخت اگر پست در عالم است
و کربلی نوای بگریه سپوز	مکون بخت خواندش میرزا
و که کارانی در اندر پای	غیبت شمارند فضل خدای
که تا چند ازین جا و گرد گشتی	خوشی ابو در قفا ناخوشی
و که شکسته است تن مایه	پس گایت بندش کند پایه

(۳۰۴)

بجایندش اگر کینه ندانم	که درون پرست این و میامیر
چو سید کاری دست است	حریت شمارند و دینار است
و کردیت منت باری کار	که پیش خوانندت و خجسته خوار
اگر ماطی طبعی پیاوید	و گر خاموشی نقش کر مایه
تعلی کن ز آن خسته مرد	که چو یار و از هم سپهر بر کرد
تنت کتبتش که آنک خوریت	که مالش کرد روزی دیگریت
و کرد پرستش علی و مرد است	که ز ناز و کین چه دو کینیت
و کردند و پاکر و دار و خویش	شکم بند و خانه و تن و پوش
و کردی تکلف زید مالدار	که زینت بر او قیریت عار
زبان نمندش با چو تیغ	که بدخت زردار و از خود تیغ
و کرد کج و ایوان نقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند
بجای آید از دست طبعی ندانم	که خود را پارسا پست همچون نان

(۳۰۵)

و کرد پارسای سیاحت نکرد	پیر کرد و کانش نخواستد مرد
که نازند پروان انوشیروان	که آتش نر باشد و زلفش
جفا دید و راسم بد بد پوشت	که پیر کشد و بخت بر کشد است
و کشش خط از اقبال بود می	ز نامه زانوی شهرش شد
عزب را گوشت کند خردین	که سید ز داخنت و خیرش بین
و کرد زن کند کویار دست تل	که درون افتاد و چون حسبل
نارنج مردم را داشت روی	که سواد ز نامزد دست کوی
خلافی مبصر اندر میند و بود	که پیشم از جبار در بر افکند بود
که کی گفتی حج این سپهر عقل و شوش	نار و دبارت شمع کبر کش
بشی بر زدم با کنگ بر روی در	هم او گفت یکسنگ بر شکست
کرت بر کند خشم روزی بجای	پیر سیمه خوانندت و تیر روی

(۳۰۶)

سجی ز با ناز ز گویند و بس	که فردا و دعت بود پیش پس
و کز قلع و خویش و ارگشت	بیش خلق گرفت ارگشت
که چون بر خواهی این سپید	که گفت ز ما که و چهرت بر
که یار و کج سپاست نشت	که پند از خست مردم نشت
خدا را که ماند و انار خوشت	نذار دیندی که ترساکه گفت
دانی یا بد کس از دست کس	که فشار را چاره صبرست پس

بود

جوانی نرسند و فرزند بود	که در وعظ چالاک مردانه
مؤمنان و صاحب دل حق است	خطا غرضش خوشتر از خطا
قوی در بلاعات و در حق است	ولی حرف ایجه گفتی در است
که گفتی و پیش از زبان	که تحقیق مجسم کردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دین	که در آن پیش از روفلان

لان

(۳۰۷)

برآمد ز سودای پس پر رخ روی	که چرخ چرخ بود و دیگر گوی
تو در روی همان عیب میدی	از خدین نه چشم غفلت
یقین بشناور من که روز یقین	نرسند بدم و نمیک من
یکی را که قصیدت و دستوری	که شش بای عصمت بغیر و زجا
یک خرد پسند بروی جان	بر زکات گفتند خدا صفا
بود خار و گل با هم ای شمشیر	چه در بند جاری تو که پستینه
که ارادت خوبی بود در پشت	نرسند ز طاه و پس چش بای
صفایی بدست آوری خیره	که نماید آینه تیره روی
طریق طلب که غصوبت ری	نه حرفی که ارگشت بروی
منع عیب خلق ای و بایش	که چشت فرود و زوار عیب
چرا داس آلوده را حد ز غم	چه خود را شستنا سیم که مردم
چه به پندایت بدکن	پس گفتم پسایه که بدکن

طریق

(۳۰۸)

میرای شناسم و گردن دما	برون با تو دارم درون خدای
چو طایر خدایت پیارا ایتم	تصرف کن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب که سیرت	خدایم بس از تو دانا ترست
کسی بگر دار بدر کند آب	که چشم از تو دار و بنگی ثواب
تو خاموشی اگر من بدم	که محال بود دریا خن دم
کنون کاری از مردم سیکاری	یکی را بددی نویسد خدای
تو نیز ای عجب سرگرا یک منر	بپسندی زده عیش اندر کدر
نیک عیب او را بر بخشج	جهانی نیست بر او بر سج
چو دشمن که در خشم پندگی	بفرست کند و اندرون سپاه
نزارد بسد کند مهر گوش	چو حرفی بر پسند برادر و دشمن
خزاین غش نیست کال پسند	چند دید و یک نشنید
نه خلق از صنع با حق	سیاه و سپید و خوب و شر

باری شست

(۳۰۹)

نه چشم دارد که پسند نیست	بجز رسته مغز و پندار پوست
نفس می یارم زوار سکر دوست	که شکر می افکند در خور دوست
عظایست سر موی از و برغم	چه گوید بهر موی شکر می کنم
پتایش خد او بخشد را	که موجود کرد از خد مبد
که اوقات وصف اچسان تو	که او صاف پی بفرست او
بدی که شغل آفرید نیک	روان خرد بخش و خوشش دل
زشت پدر تا با مال شیب	که تا چه تشریف داد و عیب
چو پاک آفریدت بش با شکر	که سبک ناما که رست خج
پانی نشان آینه کرد	که صفت کلید و چرخ کار خود
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از پس بدرستی
چو روزی سعی وری پوی	که مکن تیره ز روز و بازی خویش

(۳۱۰)

چراغی می پستی ایچی دپست	که بازو بگزوت در اور دپست
بهر چنگی کس بز دپست کوی	سپاس نه او نه فوشتی کوی
چو آمد بکوشید نه خیرش	ز توشتی حق آن ایچی خوش
تو قایم بخویشتی یک قدم	نغیبت مدو میرسد و بدم
ز غفلت بارت بودی لالا	همی وزی آید بخش ز غفلت
چو نانش میزد و روزی پست	پستان بار در اوخت پست
غری که رخ آردش در پیش	بار و دندایش از شیرش
پس او در شکم پرورش یافت	ز انجوب معدو خورش یافت
و چشمه که امروز دلخواه است	دوستان هم از پرورش یافت
کنار و بر مادر و پسیدر	بشت پستان و جوی
درخت بالایی جان پرورش	در پیوه نازین پرورش
ز رگهای پستان هلاست	پس از بنگری شیر خوش

در دور

(۳۱۱)

بخوش فرو برد و داندیش	پیرشته در و چون خوش
چو بازو قوی کرد و داندیش	بر اندایشان یارستان بهر
چنان بهرش از شیر خاشکند	کریستان شیرش از خشکند
تو برای که در تو به فضل از	بصهرت فراموشش کرد و گناه
جوانی سرازرای قدر یافت	دل و دندایشان از یافت
چو پچاره شد پیشش آورد	کرامی پست کیش از اوشت
ز درمید نیروی حالت نبود	کس اندازد ز جالست نبود
توانی که آن یک کس رنج	که امروز پالار و پسر خج
بجالی شوی از درخت کور	که شوانی از خوشیست دفع بود
و کردید و چون فروزد چرخ	که گرم جلد خور و پسته و مرغ
چو پوشید و چشمی پستی کجا	داند و جوی وقت رفتن ز راه

همی

(۳۱۲)

تو که شکر کردی که با دیده	و کردی تو چشم پوشیده
معلم با مویخت عقل و رای	پیرشت این صفت در نهادی
کرت نفع کردی دل حق پوش	حتت عین باطل نمودی کوش

بپیش تکیه گشت از خند بند	باقیله صانع در هم فخذ
بپیش شغلی باشد و ابله	که گشت بر حرف صنعتی
تا مال کن از بهر رفت و آمد	که چند استخوان پی زو و وصل
که بی کردش کعبه انوی پای	تساید قدم بر گرفت زجای
از آن سجده بر آویخته است	که در صلب او مهر و بخت نیست
و و صد مهره در یکدگر خست	که کل مهره چون تر دخت
رکان تفت ای پسندید خوی	زیننی در وی صد شوخی
بصر در سپهر و فکر در لای پونه	جوانح بدل دل و انشعور

درای

(۳۱۳)

بیایم بر و اندر رفت و دو	تو همچون الف بر قد مهابدار
نمک و دهانشان سپید از بهر خور	تواری بغرت خورش پیش
نیزید ترا با چپس سپهری	که جز سپهر طاعت فرو و آوری
با نعام خود و دانه و دوت نگاه	نکردت چو نعام سپهر گاه
و لیکن بر صورت پذیر	فریبا شویرت خویش گیر
ترا آنکه چشم و دمان او و گوش	اگر عاقلی در خلاش مگوش
که نفهم که دشمن کبوی بسک	مجوی خجاست مادی و چنگ
خردمند طبعانست شپس	بروز نه نعتی نه چسپاس

بزد از مایه زاده هم قناد	بگردن در شش و بر ستم قناد
چو پیش خنده و رفت کردی	گشتی تپشش نمکشتی بدن
بزرگان را بلند حیران دین	اگر کمر فیل و بنه زیوانان دین

(۳۱۴)

پیش از چند ورک رایت شد	اگر وی بودی تبه خویش شد
شیدم که چشتم از مویش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
و کز نوبت آمد بتردیک شاه	بگردان من و مایه درویشی
خزنده را پیر من و شد ترم	شیدم که میرفت بیکت نرم
اگر وی پنجه می کرد نش	پنجه می امروز و کز نش
فرستاد تخی و پت ری	که باید که برود و پور نش
فرستاد و آمد بر خنجر یار	بگردانچه گفتش خداوند کار
کف ایکی عطیه آمد ز دو	پیر و کز نش چنان شد کرد
بعد از این مرد بشتافتند	بجشد بسیار و کم یافتند
مکن گوی از شکر نعمت	که روز پس پیر براری پیچ
یکی که شکر کرد که باید بخت	که ای ای العجب ای کی بخت

(۳۱۵)

ترایشه و آدم که سینه مکن	کفتم که دیوار مردم مکن
زبان آمد از بدشکر و سپاس	بغیت کرد و اندیش چنان
که ز کار قرآن بدست کوش	به بتان ماطل شنید کوش
و چشم از پی منسج دیدن	ز عیب ای برادر مگویر و دوست
نمادگی قدر در دوزخوشی	مگر اندک افتد بختی کشته
ز پستان ویشش از کشمال	چه پهلوتش خداوند مال
سیلی که کهنه مالان بخت	خداوند از شکر صحت گفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای	بگردان بکند پامان پای
به پیر کن بخت بد جوان	توانا کند جسم بر توان
چه دانست چو نیاست در آب	ز و اما ندان پس از آب
عرب را که بر وجهه باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زود

(۳۱۶)

کیمی قیامت تن پرستی شامت	که کجند چاره در تب که است
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلوی پس گوی باز
پندیش از افغان خیر است	که ز بخور و اند در اندی شب
بیا بک دل خواجه پدا گشت	چه و اند شب پاسبان چو شد

شندم که طغرل شبی در زمان	که زگر و برنده وی پستان
ز باریدن برف باران و سیل	بدر نشن آقا ده چو سیل
دلش روی از رحمت آورد و بک	که یک یک قبا و سیم پوش
و می نظر باشن برف بام	که پروغی سیم بدست غلام
دیرین و باد صبا بر وزید	شمنه در ایوان شاهی خیزید
و شاقی پرچم در خیل و شت	که طبعش بود اندکی سیل و شت
تا شای رخسار خورشید فدا	که سندی کیکن بر شش ناید

(۳۱۷)

قبا و سیم کی کشش کوش	ز بخش درینا بد بوش
که رخ میر ما بد و بس نبود	که دور پرتظارش فرود
که کی که سلطان قبلت تحت	که چو یک زرش با دوان
که کیکیخت فراموش شد	که دست در انوشش آغوش
ترا شب بعیش طرب می رود	چه دانی که بر ما شب می رود
مرو بر و سپهر کار دانی یک	چو ایزد پادشاه و رفقا نش یک
بدرای خداوند ز ورق آب	که چکار کار نکندت از سر آب
تو قف کنسید ای جوانان	که در کار و اند پیران
ترا کو و سپهر کیون می رود	پاده چه دانی چه خون میخورد
بآرام دل خنکان هر بنه	چه داند حال شکم کر سپنه

کیمی ایس رستور تهر بود
محمد شب پریشان و خسته بود

(۳۱۸)

که شوی آمدن شب تیر کرد	که شوی منی لاله از دست
بندید در دهر داری گفت	تو باری زور این بانی گفت
برو سگ زان کس ای گفت	که دست چرخ بگردد بر من
کمن لاله از منوای سپه	چو منی ز خود منوای تر سپه
بر منتهی نیک درم دهم کرد	تو خوشتر را گویت چاکم کرد
بناید کای طالع بد کام	زگر ما بچشم برین بر کام
چو ناله آمد ز پتختی خوش	کی گفت از چاه زندان خوش
بجا از رای خام شکر خدای	که چون ز خام بر دست پا
یکی بر بار سپایی کرد	بصورت به و آتش لاله
قیانی درو گفت بر کوهش	بخشده درویش بر آتش

(۳۱۹)

نخل گفت کاخ از من احاطه	بنجای پس که جای عطایه
بسکرازه گفت بسراستیم	که اتم که پنداشتمیستم
زاده باز پس از میگرفت	که پسکین از من در دست
خبر بارگش گفتش ای تنیز	ز جو رفعت چند نالی تو نیز
بروشتر کرد چرخ بر برنی	که آخربنی آدمی حسد نی
فیضی با قاده پستی شد	پستوری خوش مغرور شد
زخوت بر و التالی نکرد	جوان سپهر راورد کای نیکر
نه از در امکان تیر پست	که فردا چرخش با شوا قضاوت
یکی را که در بند پستی نمود	بیا و آید که در پستی بند
ترا آسمان خط بهجه نوشت	مزل طبعه بر دیگر کشت

(۳۲۰)

بندی پستان بکشد
که ز نارنج بر میاست مثبت
نخود میرود و هر که جویای او
بیش نشان می و لطف است

که ماضی از کجا سیر کرد
که کوری و تجیه بر نگیرد
پرست باری شاد و عسل
نخند که زور آورده باطل
عسل خوش کند که ز کافور
ولی در مردن از علاج
می آن بسی منفعت در نبات
اگر خواج را مازده باشد حیاست
روغن مازده را که جان ز بدن
کمی که ز فولاد بر خسته خورد
برای چه سود بکسب دین
زین نظر تا توانست که یز
که کسی گفت صندل عاقل برود
ارون بود قابل شرب و کل
که نادان کند با قضا خیر
خواب که این را که کرد و تمام
بدن زه رویت پاکیزه کل
که با هم است ز طبع و طعام

کرود

(۳۲۱)

مرکتب از ج طبعیت مرد
مرکتب تر و خشک که پست بود
ترا زوی عدل طبعیت
یکی زین پرده گیری یافت بود
تف پند جان خوش او
اگر با و پیر و نفس کند زود
تن زین ابو و کار خام
و کرد یک معد و خوش طعام
که پوسته با هم خوانند خست
و اینان بنده دل اهل شست
که لطف حق مید پرورش
توانایی تر از آن زورش
نه حق شکش نخ اسی که زود
بجش که کردید و بر تن و کار
خدا را ناکوی خود را بین
چو رویی خدمت نمی بین
که را بناید که باشد عود
که است تسبیح و ذکر حضور
نه پوسته اقلع او خورده
که نیم که خود خسته کرده
پس این بنده بر آستان نهاد
نخست او را دوت بدل نهاد
که از حق تو نیستی خیری سپید
که از بنده خیری بغیری سپید

(۳۲۲)

زبان که پس کی اقرار داد	پیش از زبان که گفت رداد
در معرفت دیده است	که بشود و بر آستان نشست
کست فم بودی شیب فم	کرایم مکر دی بروی تو باز
پیر آرد و دست از عدم درو	در مع و نهاده روی سجد
و گرنه کی از دست جو آدمی	می آید که نرسد سجد آدمی
بحکمت زبان او گوشتش	که باشند صندوقی در کف
اگر زبان قصه برداشتی	کس از نیز دل یک خبر دانی
و گرنه پی جابو پس کی ش	خبر کی رسیدی سلطان ش
مرافقه شمشیر رخ انده در	ترا سمع و ادراک داند
دام این و چون جان دردم	ز سلطان سلطان خبری
چاندیشی از خود که غمگوست	از آن که کر که خوشی است

(۳۲۳)

بر دوست نماند یوان شاه
تخته نهم زبستان شاه

تبی یم از عالج و پوست	مرصع چو در جایت بت
چنان صورتش تبه نشان	که صورت بندد از آن خوبر
ز سر ناحیت کار و نهاله	بدیدار آن صورت بی زبال
طمع کرده یار حق پس چکل	چو چندی فانیان بت سیکدل
زبان آوران فقه از به کان	تضرع کنان پیش آن بی رون
فرماندم از کشف این لاجرا	که چندی جادوی پرستد چرا
منی را که بامس پس و کار بو	گو گوئی هم حبه و یار بو
بنی پر سیدم از برین	عجب دارم از کار این حقین
که مدوش این تا توان بگرد	میقد بجا هضالت در
نیز وی دستش زرقاری	بوی کر کشی لکنی بر خیزد جای

(۳۲۴)

و فاجتن از یک چنان چنان	زین که چنانش از که بهت
چو آتش از شمع و در کس	بر کس کفتم و دست و شمع
نزدیم در آن بخت و حسی	مغایز خبر کرد و پس از آن
چو یک درین ز بهال سخن	فاما و کس به آن نزد خون
روایت در چنان کج نمود	چو آن را که چنان است بود
نزدیک پادشاهان است	که هر دو چاره و صاحب است
بر و از ما را زیدم طریق	فرمودم از چاره پس سخن
سلامت تسلیم و این است	چو پس کسی چنان کس است
که ای بر تفسیر استا و نه	بیس بنی است و دم بند
که نقش خوش فاقه و لکس	مرا نیز با نقش این است
ولیکن معنی از م خبر	بیج آدم صورتی در نظر
بر اینک نادرشاه پادشاه	که پاک و کس این من و غیر

(۳۲۵)

تو دانی که من زین این قعه	نصیحت کس و این قعه
عبادت بتقدیر اسی است	خفت ره روی که اکاسی است
چه نیست در صورت این منم	که اول پسند کاشن منم
بر من نشادی از خوش روی	پندید و گفت ای پسند خوی
پروالت صوابت و فکر تمل	بنزد پسند که جوید لیل
بسی چرخ کردیم اندر سفر	تا نیدم از خوشتر سخن
خیز است که صبح از آنجا	برار و بیدان او است
اگر خدای شب بیا بیا	که فردا شود پس این تو
شب آنجا بودم بر نشاند	چو شیر کاه ضلالت اسیر
بشی بخور و ز قیامت در آن	مغاک دس بی وضو در غار
مگر کرده بودم کناه عظیم	که بر دم در آن شب عذابم
سم شب درین قهقهه مستلا	که بر پیت بر دل کی بر دعا

(۳۲۶)

که ناکه دهن من و گوشت کوش	بخوام از قضا بر جمع خن و پس
خیلی سیه پوش شب بی خواب	برادر دشمن شیر و زار خلا
قفا و آتش صبح در سوخته	پیکرم جهانی شده از سوخته
تو کفنی که در خطه زنگبار	ز یک گوشه ناکه در دستار
بخوان به کار نداشت روی	پیدا شد از در و دشت و کو
کس از در و در شد و از زن ماند	در آن بست که جای زدن ماند
من از غصه رنجور و از خواب	که ناکه و مثال برداشت پست
پیکار از انبار اندر خوش	تو کفنی که در یاد و یاد جوش
چو تاجه خالی شد از آئین	بر من که در خست و آئین
که دلم تر پیش شکل ماند	حقیقت عیا کشت و باطل ماند
چو دیدم که جمل اندر و محکم است	خیال محال اندر و مدغم است
سار ستم از حق که پیش گفت	که حق اهل باطل بایست

(۳۲۷)

چو منی زبردست زار و پست	نه مردی بود چو خورشید پست
ز نانی پسا لوس کس یاشدم	که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل گشته کن و بیل	عجب نیت پندار بگریه بیل
و دیدم خدمت کنایه پوی	بهرت گرفتند بازوی
شدم عذر کو یان شخص علاج	بگریه ز کوب بر تخت پلاج
بیک ایکی بوسه دادم پست	که گفت بر او باد و در پست
تعلیق کا فوشدم رو چو	بر من شدم در مقامات
چو دیدم که در دیر شتم من	نمیخندم از خنده می در من
در ویر محکم بستم بشی	و دیدم چو رایت چو من
نگه کردم از زینخت و زب	یکی پرده دیدم مکل زب
پس پرده مطران آذر پست	مجاور سپهریسمانی پست
بغورم در حال معلوم شد	چو دوا و دیکاس و موسوم شد

که ناچار چون کشت در میان	برار و صنم دپت فرما و چون
بر من شد از روی من شرسار	که شستنت بود بخیر روی
بنامزد من در پیش تاجم	کنوش سپاه اندامم
که دستم از زده آن بمن	بماند کند سعی در خون من
چو از کار پسند خبر نمستی	ز دستش بود چو دریاقی
که گرد زده و مانش آن کبر	خواهد ترا زنده گانے در
اگر چه بخت نهد بر دست	و کرد پست باید بر دست
فرینده را پای بر پی	چو رفتی و دیدی مانش
تا من کشم بک آن خنث	که از مرد و دیگر نیاید حث
چو دیدم که غوغای آیم	را کردم آن بوم و بکرتم
چو اندر نیستانی آتش زوی	نیشیران بر سینه اگر خردی
چو ز نور خاند بر آشوبستی	که زار غلت که گرم آفتی

استغفر

بجا بکمر از خود پسند از تیر	چو قفا و دامن من بندان
در او راقی بعدی خنث	که چون پائی بوار کندی است
بندادم بعد از آن پیچیده	و زانجا بر آه یمن ناخبر
از آن جلدی خنثی که بر شست	و نامم خرام و نر شیرین
در قبال و تاید بود بکسر	که مادر زاید نیست قبل و بعد
ز جور فلک و او خواه آدم	درین سایه کس نیستند آدم
و عاکوی این و تم نده وار	خدا یا تو این سایه پانده در
که مرهم نهادم نه از زور و جوش	که در زور و انعام و اکرام جوش
کی این شکرفت بجا آورم	و کر پایی کرد و بخت پرورم
فخ یستم بعد از آن	منورم بکوشیت آن پند
یکی که هر که در پست نیاز	برارم بدرگاه و نامی از
بیا و آید آن لبست چنم	که خاک و چشم خود سپرم

(۳۳۰)

بازم که دستی که برداشتم	به نیروی خود بر نیز داشتم
ز صاحب لای پت بر می کشد	که سپهر رشته ازینف در می کشد
در خیز باز پت طاعت و لیک	از خیز کس تا ناپست بر فعلی
میں پست مانع که در باکا	تشیاید شدن حسیه بفرمان
یکه قد زینت در پست کس	توانای طلاق تعزیت و
پس ای می پویند و بر راه است	ترایست نیست خدایه در پست
چو در غیب نیکو نهادت پست	نیاید زخوی که در زشت
ز زبور که در این جلالت مید	سماکتی که در مار زمر آفرید
چو خواهد که ملک تو بر کن	نخست از تو خلقی بر پست کن
و که باشد شن تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آیشی
کثیر کن بر او را پستی	که دیت که نیست نده در پستی
نخیز پودند پست اگر کشوی	بر دای پستی که در پست پستی

(۳۳۱)

مقام سپانی کت ره دهند	که بر جوان غرت پمطت دهند
و لیک سباید که شهاوری	ز درویش امانده یا داری
نخست می که حجتی میم	که بر کرده خویش و اتق میم
پرای که عمرت به شادوت	که نده بودی که بر بادوت
مید بر که بودن می چستی	تیز پیر ز تن بر دختی
قیامت که بازار است نهند	منزل اعمال سبک و نهند
بطاعت چیده اند آری بری	و که میلسی شه سپاری بی
ز چرخ در مخرج اگر کم شود	ولت ریش چرخ نم شود
که باز چند که اکند و تر	تهی پست را دل پاکند و تر
اگر مرد و پس کنان پستی	بفرماید و زاری فغان و پستی
که ای نه چون پست کمال	ببار که چون دور محنت

(۳۳۲)

چو مارا بخت بشد روزگار / تو باری می چند فرصت شمار

بشی جوانی و طیب نسیم / جوانان شستیم خدی بهم
چو بل سیر امان کل تازه روی / ز شوخی در گفتند چو بل کوی
جنان دیدم پیری با کف / ز جور فلک لیل مویش بنار
چو خدی بان زنجیر بسته بود / ز خون لب از خنده چو لب بسته بود
جوانی و زارفت کای هر مرد / چه بر کج خیرت شیننی مرد
یکی سپهر بارادگر یاب نسیم / بهرام دل با جوانان چسبم
برادر و پسر پال خور و اوست / جو ایشن مکر تاج مرد اوست
چو باد صبار کاستان زد / چمن زخمت جوانان زد
چمن با جوانانست و پسر سزید / سبکته شو و چون پیری سزید
بهاران که با داور پدید شد / بریزد خست کس که شکست

(۳۳۳)

زید مرا با جوانان چسب / که بر عارضم صبح پیری سید
بقیة اندرم حسنه بازی بود / و مادرم پسر رشتن خواهد بود
شمار است نوبت برین سال / که ما از شتم شستیم ویت
جو پسر نشیند ز پیری بنار / و کز چشمش جوانی در آید
در برف بارید بریزد زلف / نشاید چو بل تاشای بلغ
کند جلوه ملا و پس صلیب حال / چه خنوعی از بار کس نهال
در اعدتک اندر باد درو / شمار اکنون میدم سبزه تو
کاستان را طراوت گشت / که کل پسته بند و چو برود
سپهر جوانانست بر چمن / که پیران می استغاثت
کل پسر خرویم مکر زتاب / زورفت چو زور دکت شاه
مرا آید جان پر بر عصا ست / و اگر خسته بر زبانه افکند
سوی خنک را کو دک با تمام / چنانی زبنت ناید که از پر خام

(۳۳۴)

مهرابی بیاید چو طفلان گریست	خشمه کم کنان طعنه بر
هم از باداوان کلبه بست	باز سود و سپهر یاد او
جوان نارسا ز سپاسی بنور	بر و پر پیکس سیدی کور
کنن نیالی آمد بتر و طیب	ز ناله شش تا بر دلیب
که دستم بر کمر نه ای نیکوای	که یادم می برین یاد زجای
بدان ندانم قیامت خفته ام	که گویی کل در فرورست ام
بدو گفت دست از جهان بکش	که پایت قیامت بر اندر کل
اگر در جوانی ز روی پست و پای	در یادم هر ی شب باشی لای
چو دوران عمر از چهل در گذشت	ز نیت و پاکت از پیش
شش طاق که از من میدن گفت	که شام سپیده دیدن گفت
بیاید سوپس کن و ناپسند	که دور سوپس کنی آمد بپسند

(۳۳۵)

بسیاری کج تازده کرد و دلم	که سبزه بخوابد و میدارم
تغیر کنان سوا و سوپس	که شستم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر غیب اندر نه	بیانید و بر خاکت با بگذر نه
در خاک فصل جوانی رفت	بلبو و لب ز مدکانی رفت
در یافچان و ج پرواز	که بگذشت بر پا چو برق عیان
ز سو وای آن پوشم و اینم	پسند ختم تا غنم و اینم
درین که شغول باطل شدم	ز حق و زمانه غم و غافل شدم
چه خوش گفت با کو دل منور	که کاری نکردیم و شد زور
جوانان را طاعت امر و کبر	که فتنه و جوانی نیاید ز پر
فراغ دلت پست و نیر و بی	چو میدانم ز خست کوی زن
مندان و ز راه رشتنا ختم	پادشاه کنون که در جستم

(۳۳۶)

تقصار روزگاری من هر بود	که سر روزی از وی شب بود
چه کوشش کند هر جزیر بار	تو میر و که بر باد پایست پوار
بخت تو چو کربند چرت	نیار و خواهد بهای در پست
کنون که وفات بخت ردت	طریق نزار و جسد بارت
که گشت جیوی اندازن	چو افت و دم دیت پایل
بخت بدای دیت آبک	چه چاره کنون جسد تم بجاک
چو از جاکان دیدن کرو	نبردی تم اقبال خستید
کران باد پیاپی بختند تیز	تونی دیت پای رشتن تیز

شبی غم اندر سپاس فید	فر و بست پای ویدن فید
شربانی آمد به نول و ستیز	ز نام شهر بر پسر مژدگی
مکرو دل نهادی بر دوا نپس	که بری خیزی به بانک جرس

(۳۳۷)

مرام تو خواب خوشی است	ولیکن پان پیش از پست
تو که خواب خوشی را بکشد	خیزی و گر کی رپی بر پست
ز تو کوفت طبل شیشه باران	بنزد رسید اول که روان
لنگش و شیاران خست	که پیش از دلی زل بساخت
بر چنگان برارید سپر	ز پند ره رفت کارا اثر
سپهر بود و رو که بر چاشت	پس از جمع پیدار گشت چو شود
چو شیت از آمد بروی شب	شبت روز شد دیده بر کن نما
من آن تو که گفتم از جان	که افتادم اندر سپاس پید
درینجا که گشت عسر عزیز	بخواه که گشت این دم خید
گشت آنچه در ناصولای گشت	در این نغمه در نیایی گشت
کنون وقت خیم پست که پروی	که رسید واری که خرمی
بشد قیامت مژده شکست	که و جوی بار و بخت گشت

(۳۳۸)

مهرت و شست آمد ز تارک حای	بیش با شرب بار و شستایی در می
شب کو خواهی نور چو روز	از چرخ چرخ عمل رفسه روز
تن کار کنی بر ز درت	بسا داکه نمانش نایر و طلب
گر وی فراوان طمع غلبه	که کندم نشاند ز خرم بن
بر آج ز دپسندی که نمی نشاند	کسی بر جسته من که نمی نشاند
صفت و هم کار	
پیا بر ارم و پستی دل	که توان ابر و دست از عمل
بفضل خزان و نینسی درخت	که بی برک ماند ز سر باخی پت
براد و بی و پستی نیاز	که دوز رخت تهنی پت بند
پسند از آن که سر کز نیست	که محروم کرد در اور و دست
خداوند کار الطیف کن بجود	که جزم آید از سنده کانی و جود
که آید از بند و خاکسار	باید عفو خسته او نه کار

(۳۳۹)

سمه طاعت از بند و پستی	بنا با برکاه و پستی
چو شاخ بر سب بر ارم پت	که بی برک از پستی پت
که با بر زق تو پرورد و ارم	با انعام و لطف تو خور و ارم
که چون که مپسند و غرور	مرد دوز و بنال خسته و غرور
چو ما را بدین تو کردی عزیز	بقی می چشم و ارم نیز
غیر زنی و خواری و نجسی و بس	غیر تو خواری و پند کس
خدا یا عزت که خارم کن	بیک گشت شرمسارم کن
سپاس کن چو دی بر پدم	ز دست تو به که عفو برم
بکستی ترین نباشد بدی	خبا بردن از دست تو خوی
مرا شرمساری زوی کوبس	در شرمسارم کن شمش کس
که م بر سر افتد ز تو پای	سپدم بود کستین پای
اگر تاج نجستی سپه او از دم	تو بر دانی کس نند از دم

(۳۴۰)

همی بلزرم جویا و آورم	نساجات شوریده و حرم
که میگفت شوریده و دل فگار	آهی خجسته ای خارم مدار
میگفت با حق براری پس	میگفت که دستم کینه دگر
بظلم خوانی بران ز درم	نزار و بخر آستانت پرسم
تو دانی که پس کی بر سپارم	فرز و مادر و پیش مادر ام
لمی ز این نفس پر کش خیاں	که عقلش تو آمد گرفت غیاں
که بانفس شیطانی ابد زو	مصاف پلکان سینا زو
بر دل است که راسی بده	وزین دشمنانم پیاسی بده
خدا یا بدات خداوندیت	با و صاف بی مثل و مانیت
یک جلیح میت الحرام	بعد فون شرب علیه السلام
بیکسر مرده شمشیر زن	که مرد و دغا رانش از نزن

(۳۴۱)

بطاعت پیران را پسته	بصدق جوانان را خسته
که مار و دران رطبه یک یمن	زینک و کفستین یمن
ایستاد از آنکه طاعت کند	که بی طاعت از شاعت کند
ساکین آلاشیم زوردار	و کردنی رفت محدودار
پیران پش از عبادت و با	ز شر کم و دید و ریش
که چشم ز روی سعادت ببند	ز باغ بوقت شهادت ببند
چراغ قیمتی را رادار	ز بکر و دم و پست کو مار
بگردان نازیدنی و بده ام	داده پست بر ناپسندید ام
مس آن از و ام از سوای تو	وجود و عدم از غار کم
ز خورشید لطفت شعاعی بم	که در بر سعادت غیبی بم
ایا بدلت مران از درم	که صورتت بقدر در کم
که بگریه بی انصاف دزد	ایا کم از غنوت زبانی دزد

(۳۴۲)

در این غیب شدم رو چرخ	چو بار آمد در بر ویم بسند
چو در آرم از سنگ تر دمی	که غم پیش آرم کای غمی
بیتیم مجرم کس نامیمید	غنی دار خشم بود پیشیر
چرا باد از نصف عالم کسیت	اگر من خشم پنا هم کسیت
ندایا بخت سکتیم عهد	چو زوار آورد با قضا و حجت
چو بر غم دار دست تدبیر	همین که بسند در تقصیر
سرمه چسبیدم تو بر سرمه	چو توت کند با خدای دمی
ز من پر خلعت بر می برم	که خلعت چنین میرو و بر پیر
سید چو در ایلی رشت خوان	جوانی بختش که حیران بماند
ز من صورت خویش جوهر کردیم	که عین شمشیری که بر کردیم
ترا با من از رشت به ویم چو کا	تا آخر من رشت و در پناه

(۳۴۳)

از آن که بر سپهر بستی پیش	نمک که دای بند پروریش
تو دانی حنایا که قادریم	تو انای طلق بوی منم
جوان آفرین که زیاده می کند	کجا بند پر سید کار می کند
چو خوش گفت در پیش ما دست	که شب تو بگرد و پوچر کشت
که تو بخت بد باز دست	که چنان بی ثبات پست
بخت که چشم ز باطل بود	بورت کشف و انبارم
سیکتم دیده بر خاک رفت	غبار کس نام بر خاک رفت
تو یک نوبتی بر رحمت یار	که در پیش یاران نایب عیار
ز جرم درین مکتب جاوید	و یکس بکاک و کراهیت
تو دانی ضمیر زبانتان	تو هر هم می بدل چشمتان

(۳۴۴)

منی در روی از جهان بسته بود	تبی را بخت میان بسته بود
پس از چند سال آن گویند گویش	قصا حاجت معجزش آورده پیش
پای بست اندر بامید خنجر	بنالید چاره بر خال یر
که در ماده ام و پست کیر ای تم	بجان آدم جسم کن تم
بزارید در خشتش بار تا	که چشش با بانش کار تا
تبی چون ابراهیم است پس	که شود از خویشش راندن پس
بر آشت کای پای بند ضلالت	بباطل پرستید خندل
همی که در پیشش ارم بار	و کرد به خواستش زور کار
سوز زبنت آلوده در پیشش	که کاشش با زردان پاک
بجای ششایی یی خیزه شد	پس وقت صافی بر ویر شد
که پر کشند دوی و ان پرست	سوزشش پر از غم نیجاست
دل رکن و پست اینجاست	خدایش اورد و کاری گشت

(۳۴۵)

مرد رفت خاطرش کشت	که چای آمد بگوشتش
که از بر که ما شویند رود	پس که چه فرق از دستم
دل در صدمه بادی و پست	که عاجز تر از صدمه هر کست
محالست اگر سپری در نمی	که باز آید پست حاجت
خدا یا قصه بکار آمدیم	تبی پست و پست دار آمدیم
سندم که پستی تاب ند	بمصور و مجبوری دود
بنالید بر استان گرم	که یارب بفرزد و پس علی م
مردی که پستان قشش کین	پسک و سجده ای غفلت و عین
پیشانی که روی خواست	نمی پست باز باروی شست
بگفت این سخن پر و کمر بست	که پستم به بار از من ای جبهه
بازی از لطف پروردگار	که باشد که کاری ایسه وار

(۳۴۶)

در تو به بارت حق و پیکر	سای میگویم که مردم پر
که خوانم که پیش عفو عظیم	همی شرم دارم ز لطف کرم
چو دستگیری نمی زدی	کسی اگر پس می آرد ز پا
خدا یا بغض خودم و پیکر	من آنم ز پای زرافت او پر
و ز ما نکی و کنا خیم بخش	گویم بزرگی و جاتم بخش
بنا بخردی شمس و کرم	اگر با حق نکل زان و ادم
که تو پر و پوشی ما پر و در	تو پشما و ما خایه از لک در
بر آورده مردم ز سر و خوش	تو باند و در پر و پوشش
خدا و کاران قلم در کشند	بنادانی از بندگان پر کشند
تا نکت کار می اندر وجود	اگر چه غمی نیست در وجود
بدون فرست قرار و محو	و کوشم گیری بعد نکت
و زرم لکنی بر گیر و پشم	کرم و سیکری بجای پشم

(۳۴۷)

که در کوه و در یاری کوه	که در کوه و در یاری کوه
را بخواند بودی بشریق	ذاتم که این مسندم طریق
عجب ارم و ششم دارم	که شرم نمی آید از غیبتش
امید به وقت و قیاس	که حق شرم دارد و غیبتش
عجب که بود ارم و پست	که از دست حق بگریختش
را و دست که دید و بند	چو گلشن و در کشت قدس
را و خور و آل مقرب را	که مستحق و صورت نام
مردار بدشان تنید کوه	مراعات بر جانشان و کرم
را و لطف فیمین چشم دارم	به بینایی بقا و بخشش
پس ز من سید مآثر و دیده	که چشم عدل پسندیده

(۳۴۸)



در بعض صفحات این کتاب که جای پای سپاه ملاحظه می شود یا نه
 نقوش بنیاد پاسبان اصلی آن مرور و دور و کنه بودن این پاسبان
 تخته است که پالیان در بران گذشته و برپایض حاضر آن
 خالهای پاسبانی مشاهد و میگردد افرادی که در فن عکا
 و صنعت زینکو کرافتی و پیرتس دارند صعوبت و دشواری این
 امر را میداند که در صفای نقوش این صفحات و در طبع و
 حروف اصلی این کتاب که با وجود این کتاب مطبوع است
 که بسبب عدم تغییر کو با بعضی نه همان پنجه اصلی قلم است بکدام
 انداز و زحمت و مشقت بر داشته شد و پست و افرادی که
 فن بنور آگاه نیستند برای اطلاع و آده می شود که غم
 روی صفحات از مرور و شور و سپنواست نه از نقصان
 مطبوعات و این که این اغما ثبات عتیق بودن این
 بدیهه را بپنماید و از آما تخته شش خوب میگرد پس محو این اغما

بسیج مخصوصرت نادر

اعلان قیمت کتاب

اصل قیمت کتاب بدون قایم سپرده و پمپریه کابل

وقایع آن چپا و جتا

شش پمپریه کابل با اصل قیمت کتاب نوزده و پمپریه می شود

پمپریه کابل که شش نوزده و پمپریه می شود

کمترین پمپریه کابل که پانزده و پمپریه می شود

کمترین پمپریه کابل که چهارده و پمپریه می شود





